امرالله حملوزی

۸٤,۹,۲۰

صفحه ۸۸۸

(نسخه اصل)

منظومه ماء الحیوة به خط شاعر، نسخه منحصر به فرد

۱۸۴۹۹
۲۰۹۶۶۴

٤٤١

۸۸۸

(نسخه اصل)

منظومه ماء الحیوة به خط شاعر، نسخه منحصر بفرد

(نسخهٔ اصل)

منظومه ماء الحیوة به خط شاعر، نسخه منحصر به فرد

کتاب ماء الحیوة

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا گر که فرمانت نبودی
بجا بر عهد و پیمانت نبودی

که را قدرت که از حمدت زند دم
که را جرأت که گوید پیشت ا کم

زبان ها در دهان ها لال بودی
ز خاک جهل ها ادمال بودی

بنیت لعبت تو ار کل آفریدی
ثنا سایش در دل آوریدی

یکی گوهر نهان کردیش در دل
کزان گوهر بیابد جمله حاصل

شناسایش سوی خویشتن نمایش
ره قرب و وصال خود نمایش

ز رحمت انبیا و اولیائی
فرستادی بموضع ره نمائی

که این گونه مرا باید ستودن
ثنای ما چنین باید نمودن

دگر نه مرغ وهم از مرکز خاک
تواند چون پرد بر بام افلاک

گران جا آتشی دیگر فروزد
مرا در ابال و پر یکسر بسوزد

نجم جان

بچشم جان و دل آر و نظاره
بعالم ای برون از شماره

ببینند تا که با حیرت قرینند
بزرگانی که عالم آفرینند

ز هر طرفی مدربارش روانند
براق عقل را هر سو دوانند

نه شب نه روز میکوشند و پویند
که شاید ره بقرب وی بجویند

ز هر جانب بهر جانب شتابند
نشان زان بی نشان اصلا نیابند

جبین مالند بر کوی مذلت
پشیمان مانده از روی خجالت

که چون وصف تو از دانش برون است
ثنای خود تو خود دانی که چون است

براق عقل را هر چند رانیم
ز مرداری بهر داری جهانیم

از این راندن نبرد هیچ حاصل
و را اول وصف تو مانیم درگل

نگارش لزوم تابش انوار پیغمبر ما
و ائمة الطاهرین مستفیض بودن

از این روح بحیرت مانده بودم
سری بر جیب فکرت رانده بودم

که گر آنانکه در فکرت دبیرند
تو دانش بر همه عالم امیرند

ز عقل خود نبرده هیچ حاصل
بدریایش فرو مانند درگل

ترا کی پای جرأت هست در پیش / که وصفش گفتنش تا از کم و بیش

اگرچه هیچ معبودی جز او نیست / بدوران هیچ مقصودی جز او نیست

زهر چه که خوانی اوست مقصود / بهر طرزی که رانی اوست معبود

ولی چیزی که تو نقش بر داری / بفکرت در ورا تصویر داری

بود مخلوق تو هرگز خدا نیست / پرستیدن ورا اصلا روا نیست

پرستیدن ورا خود بت پرستی است / همه کفش رها از ننگ و سستی است

بمیدانی که شیران زهره بازند / بگو موران لنگ آنجا چه سازند

ز اوج کوه هما را پر بریزد / دران از پشه لاغر چه خیزد

که ناگه عشق بیرون آید از پی / سرپائی فرود آورد وزدهی

که از صهبا فرده ویرانه کردی / گهی مست و گهی دیوانه کردی

بکن این چشم دیگر چشم کن باز / بزن این گوش دیگر گوش کن ساز

بکوزه آب و تو تشنه چرائی / نی نه یار و دیوانه چرائی

مبرهن تر ز هر معقول موجود / مبرهن تر ز هر محسوس مشهود

یکی هی گر ز خاک تیره روید / بصد گونه زبان وصفش بگوید

هر برگ

بهر برگی که در بستان سرشته / ز آیتهاش شرحی را نوشته

بچشم دیگر ار بینی بیابی / که باشد هر ورق زایت کتابی

خدا گر نیستی تو از کجائی / تو مخلوق کئی این جا چرائی

لکن خود دهنده هر کمال است / بر او کی نسبت نقصی محال است

که این نه طاق بر روی زمین است / بزیرش نقش جان آزادی است

ولی با خود مگو تا میتوانی / تو خود دفتر نا خوانده او را چه دانی

بجز تو آنچه گو موجود باشد / بوصف وحدتش معبود باشد

زبان ایشان نمی آید بدیدار / بیان ایشان نگردد پدیدار

بود هر ذره با این بی زبانی / بذکر نعمتش اندر بیانی

بیاید چون کسی در وصف منظور / زدن بر سر دو دست حسرت از دور

نه چون بوزکاز کوری ... / دهد نسبت بحق از بی شعوری

در شاخ خویش را چون دید بر شاخ / کمال نقش خود گردیده گستاخ

بخود آی این ره فکرت نباشد / ز فکرت بر تو جز حیرت نباشد

چنانچه نفی حق از بی شعوری است / ثبوتش با دلیل از روی کوری است

اگر کس روی خورشیدی ببیند | اگر بی دیده دلیلی را نبیند
مبرهن تو چه مدلول از دلیل است | دلیل آوردنت این جا علیل است
دلیل از وی دلیلی یافت یقین | سر این رشته را خود تافت یکی
نگردی گر که ما را رهنمائی | نزادی گر ز گمراهی رهائی
همه بودیم در راه ضلالت | همی ماندیم در چاه جهالت
فرو رفته بگل را دست باید | گرفتن ورنه خود نتوان درآید
فرو رفته بگل گر خود زند زور | فروتر میرود گر پیل و گر مور
مگو غیر آنچه پیغمبر بگوید | امیر المؤمنین حیدر بگوید
دگر از پیش خود گفتی سخن را | در این ره باز بنمودی وطن را
بخاک تیره آبت را بریزی | چنان افشی که هرگز بر نخیزی
بدریا رفته گر کشتی ندارد | از آن رفتن بجز زشتی نیارد
محمد کافرینش را پناه است | کلام الله بصدق وی گواه است
ز فضل و رحمت و لطف و عنایت | در این ره هست خورشید هدایت
علی و آنکه او سالار راه است | مر آن خورشید را مانند ماه است

بکشتی رفت باید بادبانی
که از وی یابد نجات از هر زیانی

ز فرزندان

ز فرزندان معصومش وز آن پس | در این ره یازده نورند پس بس
خدا را حجه مفتاح علومند | هدی را حجه مصباح نجومند
ترا گر قرب حق باید بیابی | مبادا روی از ایشان بتابی
که گر کس دامن ایشان بگیرد | سبق بر عالم امکان بگیرد
خدا نا کرده گر زایشان جدا شد | یقین مطرود دربار خدا شد
ز خلق ار چه بجز حق هست موجود | ظهور نور ایشان هست مقصود
ترا گر ره دهی باید دیدار یار | بایشان بین که حق گردد پدیدار
الا تا کس ز نا زاده نباشد | بچاه جهل افتاده نباشد
از این ره هر که دل را بر نتابد | ز حب و مهر ایشان سر نتابد

در اقرار بقصور و اظهار منظور

پس از اقرار بر عجز و خجالت | ز مدح و وصف ارباب دلالت
من خامه که بی شیرین زبانی | بگویم با تو از اسرار نهانی
ز صورت گر بری پی بر معانی | بیان سازم برایت داستانی

گلزار و هوشیار سرگردان بمانه　　برد هوشش ز سر حیران بمانه
دگر آباد و ویران بمانه　　زمین بادی درین دوران بمانه
نگارم آن چنان نقشی به جز　　که هر لی را برابر هوشش از سر
اگر بر مرده خوانی زنده گردد　　دگر بر زنده خود پاینده گردد
دگر بر نقش خوانی جان بگیرد　　دوا بر درد بی درمان بگیرد
بدامن گوهر و مرجان بگیرد　　ز ایوان راه بر کیوان بگیرد
وگر بر خاک خوانی گل بروید　　هزاران لاله و سنبل بروید
ز دلها عقدهای غم گشاید　　جراحتهاش را مرهم نماید

اعلام اعلام در کیفیت التزام اسباب اقدام بانتظام

شبی در کنج تنهائی نشستم　　در خلوت بروی خویش بستم
ز پیچ غم درون آتش بدیده　　تنم اندر میان تب طپیده
که از جور فلک گهی اندر شکایت　　گهی با خویشتن اندر حکایت
گهی از جهل ابناء زمانه　　گهی از گفتهای جاهلانه

انیسی نی که تا دمساز باشد
جلیسی نی که تا همراز باشد
فرو برده سری بر جیب تفکر
گهی در گریه و گاهی بحیرت

گهی از

گهی از کردهای خویش در رنجی　　گهی از عاقبت اندیشی خویشی
چنان عالم دگرگون گشت از تب　　چنان غم در دل افزون گشت از تب
چنان آمد بلب نزدیک جانم　　چنان شد آب مغز استخوانم
بکلک خامه کی آید بتحریر　　بسلک نامه کی گنجد بتقریر
کزانکه از در آمد مرد پیری　　جوان در عقل و در فکرت دبیری
بگفتا کاین چنین غمگین نشستن　　در عشرت بروی خویش بستن
بجز جان باختن کار دگر نیست　　غم ایام غیر از دردسر نیست
غم ایام جز جاهل نخورده　　ز غم خوردن کسی حاصل نبرده
ترا کز دست ناید هیچ کاری　　نشاید اختیار و اضطراری
همان بهتر که از وی چشم پوشیم　　طبرزدوار زهر خشم نوشیم
بنقد بزمش سر فرمان بساییم　　غم دوران بدوران واگذاریم
اگرچه هست این حرف زنانه　　ولی پندی ببند عاقلانه
نه زر با مرادت گر زمانه　　تو میکن سازگاری با بهانه
غم ایام را خود بر قفا نه　　بعکس خواهشش تن بر قضا ده

بیا بنشین ابا هم راز گوییم   حکایتهای پنهان باز گوییم

اغاز داستان و زیادتی موشان و بی دینی ابناء زمان

یکی قصه شنیدستم ز پیران   که هر دانا از او گردیده حیران

هر آن هوشی که او این قصه گفته   هزاران نکته اندر وی نهفته

ترا هوشی اگر باشد بدین کار   که صد بستان از او گردد پدیدار

بهر بستان دو صد حجله نماید   بهر حجله عروسی رانی نده

بسی چارده چون مه رسیده   ز جن و انس کس او را ندیده

ولی چون گنج پنهان است این راز   بهر نوعی نشاید کردنش باز

(حاشیه: چو در رنج نتوان)

در این بستان اگر تو داری   عروسی را هوای خواستاری

کلید قفل این گنج نهانی   ترا عقل است گفتم تا بدانی

شنیدستم ز مردان کهن سال   یکی قصه بتفصیل و باجمال

که در جایی یکی از این گربه نبودی   نه وصف وی نه اهل را شنودی

نه کس رفتی در آن ایام آن جا   نه بشنفتی کسی از وی نام آن جا

سفارت دستش از آن جا گسسته   تجارت پایش از اطراف بسته

صدای

صدای گربه چون نشنوده بودند   از آن رو موشها آسوده بودند

بهر خانه هزاران موش کاری   نه غوغایی چه شیران شکاری

بلی میدان چه شد از مرد خالی   نشیند ساغل اندر جای عالی

نه بیند چون کسی و از خود میانه   ز بی دینی چو ابناء زمانه

برد بر دست خود گیرد بهانه   نماید ظلم ای بی کرانه

برآید مور در ملک ره پی   کند عصفور دعوای عقابی

شود روبه چه شیران شکاری   کند پشه چه فیلان نابختیاری

به بیند خویش را چون خور زنگی   نماید گربه دعوای پلنگی

برآید یوز بر اورنگ شاهی   نماید دعوی صاحب کلاهی

غرض موشان آن جا شیر بوده   همه اندر پی نخجیر بودند

بهر جایی که بویی از غذا بود   بدورش موش بسیاری بپا بود

بشب هر جا که پا بگذاشتندی   بزیر پای موش داشتندی

بوقت خواب در هنگام راحت   ز موشان کس نکرده استراحت

بهر عضوی که دستش میرسیدی   بناخن یا بدندان میگزیدی

(حاشیه: خالی)

همه الحق ان زخم موش خورده — که تن را سلامت در بیز ده

ذکر تکیه سی محافظت از فساد موشان شریک و حکمتهای بسیار در مخلوقات کردگار

برفع موش نزویرات بسیار — نمودندی بودندی گرفتار
زسنک و آهک سار و ج آهن — هرانکس بود قادر ساخت محزن
یکی آویخته از سقف زنجر — یکی از ریخته بنموده تدبیر
یکی کوبید میخی را بدیوار — معلق کرده بروی جنس بسیار
اکابر جمله برای شاه تختی — بنا کرده در آب از سنک سختی
بطول ده عرض یکصد میل سنکی — بدوش شکل بیشتری و بلنکی
مقرنس کرده سنک طاقادرا — مرشع کرده فوق و ساقادرا

بنائی را

مصور از عکس ترکیب در ناو دراب

بنائی را که بنائی ندیده — نه اندر فکر معماری رسیده
ولی موشان چه خود بسیار بودند — از ایشان جمله در آزار بودند
بهر خوانی که کس بیکتر اینه — بچوب و سنک موشان را دوانید
کسی کاندر وصال نعمت استی — کجا داند وبال تنک دستی
نه بد نعمت حق را قدر آسان — شماری از زوالش باش ترسان
که گر زائل شود آنوقت دانی — چه حکمتها در او بود نهانی
اگر موش و اگر مار و اگر مور — اگر گربه اگر زنبق اگر حور
اگر ماه و اگر دیو و اگر دد — اگر زشت اگر خوب و اگر بد
حکیم او را بعیار آفریده — بحکمتهای بسیار آفریده
تو خود دوری بنا بی قدر قدرش را — تو خود کوری نبینی حکمتش را
بیا نزدیک تر تا با تو گویم — یکی چشم دیگر بهرت بجویم
و یا خود باز کن گر میتوانی — که حکمتهای عجب آن را بدانی
بچشم کور کی حکمت پدیدار — شود بیننده را اصلا چه آزار
نشانی گر دل موری بفکرت — پدید آید در او صد گونه قدرت
مرا خواهد شتری چو بنهم تجسم — همان بهتر کارین رصد سر تحجیم

بگویم قصه موشان چنین را / کنم چون باغ گل روی زمین را

نهان ساختن پیره زال روغن را از
موشان و اطفال و مجبولیت طباع حیوانات
ثلث در اجتماع ارزاق و تعیین حرص و عدم اتفاق

مزاری بود نیکوتر چمن زار / در آن جا طرفه بستانی ز انگور
تماشاگاه دل دربند بودی / تمناگاه جا جمشید بودی
مر او را باغبانی بود جاهل / ولی در کار خود بسیار کاهل
بشهرش جای اندر بود او را / زن و فرزند و مادر بود او را
چه در بود طرفه پیره زالی / ز مکر و حیله و تزویر خالی خالی
بسعی و کوشش بسیار آن زن / زمانی کوزه را کرد روغن
سر آن را بست و در جائی نهان ساخت / نهان ز اطفال و وز آن موشکان ساخت
که چون حاجت فتد در تنگ سالی / خورش سازد برای خوردن اطفال
به حیوان اندر این طبع مجبول / که جمع رزق را دارند معمول
یکی مور است کو در جمع دانه / نکرده اندکی بسته زان میانه
خوراک ده جوی و کر توانند / هزار انبار گندم را کشانند

ز جمع

ز جمع دانه هیچ او را غمی نیست / و از این زحمت مر او را هو فراغت
ولی چون چشم او تنگ است بسیار / کند دانه کند از حرص انبار
پس آنگه دانه ها را او ز رحمت / ز خوف سبز گشتن برو قسمت
نماید و انگهش انبار سازد / بجز گشتنیش کو را چهار سازد
نهادم گوش تا دستی چون دهد یار / که ازانم داد باید دانه بر بار که اینهای
دوم موش است کو مشهور آفاق / بود در حیله و در جمع ارزاق
چنان سازد بجمع رزق تدبیر / که نتوانم بگنجانم بتقریر
ز شب آرام نه روز شب قرار است / مدام اوراف دو حیله کار است
وز این دو حرص افزون است افزون / که از تحریر و بیان است بیرون
حریص است و نگردد چشم او سیر / همی سازد بجمع رزق تدبیر
بجز خاک سیه چیزی نشاید / که چشم حرص او را پر نماید
و یسان چشم واعظان بود کور / بتر باشند از موش و هم از مور
اگر هفته اگر ماهست و سال است / و امش کار اندر جمع مال است
چنان کالاف و دگر هرگز نیر نه / ز مرگ چون خودی عبرت نگیرند
گرش دنیا خزانه مال گردد / مر او را حشر آمال گردد

ندانم کانچه را گرد آورندی		زادقات زمانه کی خورندی
هر آنکس پیشه دارد بیش خواهد		عسل را از قفای نیش خواهد
از این عاقل که دیر کهنه بنیاد		هزاران همچو او را دیده یاد
بوی سنگ تفرق خواهد انداخت		پراکنده بر ودی خواهد شناخت
چنانچه جمع بنموده ز اغیار		چنین بندد ز جمعش غیر او بار
هر آنچه جمع سازد از کم و بیش		همه ماند از او چون مانده از پیش
بدنیا ماند آنچه جمع کرده		کسی با خویشتن چیزی نبرده
ز جمع مال جز وزر و وبالش		نماند اکی بدا با دا بحالش
مگر آنکس که از اصحاب دیده		بعقل خود طمع را سر بریده
کلاه خویش را قاضی نموده		بقسمت نفس را راضی نموده
توکل را بدوران پیشه سازد		ز جمع این الم اندیشه سازد
خدای خویش را رزاق داند		حکیم او را علی الاطلاق داند
چه فهم فضل بخشش هست او را		شعور و عقل و دانش هست او را
که گر از بهر فرزند عزیز است		برای نفع خود در سیاست
چه فرزندان ولادت دار بودند		که لاابت شان ز کوشش خوار بودند

نعمت ربی

فقیران

فقیران زاده سلطان نشدندی		ز خاک راه بر ایوان نشدندی
دگر مقصود روزی نیست زین کار		دهد رزاق روزی را بی آزار
چه آن با بنده کو بنده دارد		برزق او را بازنده دارد
نه بینی رزق را بخشنده جود		کند پیشش از وجود بنده موجود
چنان از بهر تو روزی رساند		که در دانه دران حیران بماند
غذا میرا بدین نرمی سفر		کند پیشش از تو در پستان مادر
نه دهد از آن غذا آید بتحریر		شها مند پرستار بتصویر
وزان تدبیر جمله هوشمندان		گزند انگشت حیرت را بدندان
عجب تر زین ندانم که استادی		دهد نوشیدن پستان بیاد

افتادن موش بر روغن و نالیدن
پیش زن بدبار درد و الم

چنان گفتند روزی این نکونان		بیامد تا خبر گیرد ز روغن
بروغن دید موش او فتاده		ببسته و اخ روغن را نهاده
دلش زین ماجرا بی تاب گردید		دو چشمش همچو جوی آب گردید
موی رو بدربار خداوند		که در جن برجن افتاده در بند

نفرین نمودن پیرزال درگاه حضرت ذوالجلال

ببینه میزد و میگفت کای موش — ز سر امروز بیرون کردم هوش
ز نیش تو همه دلها کباب است — ز قهر تو عمارت ها خراب است
چه سازم من ابا حال پریشان — چه گویم من باین اطفال نادان

خدا خود چاره این درد سازد — دلم را پاک از این گرد سازد
بر اندازد خدا خود ریشه ات را — کند پا پیچ ظلم و پیشه ات را
نیاسودیم از ظلمت زمانی — نه آسودیم از مکر تو آنی
ز ظلم تو خرابیها رسیده — کسی مانند تو ظالم ندیده
چو بر زد پیرزال از دل چنین آه — ز عالم هستی ب آمد بدرگاه

الخ.

بحق هر بلای هست پنهان — از آن رو بایدت بودن هراسان
ز جاه خورد سالان باخبر باش — ز آه پیرزالان در حذر باش
مزن آتش بدل شاید که روزی — از آن آتش جهانی را بسوزی
چه آتش بر نیستان بر فروزد — تر و خوشک همه یکسر بسوزد

خورسالان

گرفتاری گربه با دار اطفال
مانند عاقل بجهل جهال

چنین گفت آن سخندان سخن سنج — بسی از دره های پر این گنج
که دیدی چون میان ملک داغش — ز رحمت مستی ب آمد دعاش
قضا را گربه در شهر کرمان — بدی آرام مانوس بقربان
بمقبولی یکی در یگانه — بمقبولی شده طاق زمانه
ولی بس دیده از اطفال آزار — همی بودی ضعیف لاغر و زار

گرفتی نبض نسخه از برایش　　　نوشتندی و دادندی دوایش
اگر گردند شاید که دوا به　　　مرض را که یقین کردی دوا نه
که این لطف از پری بخشد و ازار　　　غرامت گردنش باید دراین کار
گهی مقامه اش بر سر مخروطه　　　قبا بر تن جدا در بر مخروطه
عصا و سبحه اش بر کف نهاده　　　بجیبش جبه صف و صفت ساده
که این قاضی القضات کاردانست　　　جز تو قاضی در بارشهانست
بهرجا امر فرمانش روانست　　　بحکمش جمله را منت بجانست
کسی کو طاعت او رو بتابد　　　هزاران فتنه از هر سو بیابد
عوض آن گربه در ازار بودی　　　چنان کز عمر خود بیزار بودی
بنالیدی بدربار خداوند　　　که ازارم از این اطفال تا چند
از این اطفال نادان در عذابم　　　نه خورد و خواب میدانم نه خوابم
اگرچه دستی و در زند با من　　　ولی بدتر بود ترسی ز دشمن
چه عقل دست ابنا زمانه　　　اسیر گفتهای جاهلانه
زده انگشت کو شعل فروزد　　　و یا چون عود در منقل بسوزد

به انگشت ازکه

زبنا

بچشم از بهرشان منزل بسازد　　　نه زان گل زجان و دل بسازد
بروی مسند عزت نشانند　　　ز ابر جود خود رحمت فشانند
برادر وار با ایشان نشینند　　　بجز بسختی دیگر چیزی نبینند
نصیحت گر کنند دیوانه خوانند　　　محبت گر کنند بیگانه دانند
عنایت را همه واهی شمارند　　　هدایت را ز گمراهی شمارند
ز دنیاشان نمایه گر که تحذیر　　　بگویندش ز اهل مکر و تزویر
هزاران مشعل خورشید در راه　　　زکوری باز میافتند در چاه
اگر گوید که پشت چشمت ابروست　　　بگویند این سخن کذب است و از دوست
وگر گوید گزین آتش بپرهیز　　　بود گو توهم بزیر پایت برخیز
نهان در آستینش مار باشد　　　بود ترس آنکه با تو یار باشد
بدقت دیده را باید گشودن　　　حذر از یار بد باید نمودن
ز بی فهمی و بی عقلی و کوری　　　کشندش منتسب بر بی شعوری
اگر از آسمان گوید غذایش　　　و هند از ریسمان آید جوابش
هم از کردارشان در اضطرابست　　　هم از گفتارشان اندر عذابست

انذار از مجالست با جاهل
واسرار بر مؤانست با عاقل

ترا گر دشمنی داناست غم نیست … که ضر دین و هم دنیاست کم نیست
دگر گردید آن دانا ترا دوست … سعادت یار شد به به چه نیکوست
خدا ناکرده گر نادان بیاید … ز جهل وی همیشه در عذابی
ز نادان بر تو گر دشمن اگر دوست … ضرر باشد هزاران فعلی که از اوست
ترا نادان اگر نفعی رساند … هزاران زهر بر کامت چکاند
ابا دانا نمودن آشنائی … بجان و دل فزاید روشنائی
ز نادان مر ترا جز از ضرر نیست … ز قول و فعل او اصلا ثمر نیست
ترا گر دشمن دانا کند دوست … از آن بهتر که نادانت شود دوست

مناجات گریه بدربار
قاضی الحاجات

چو گربه آن گرفتاری بدیدی … وزان اطفال آن خواری بدیدی
بنالیدی بدربار خداوند … که ای برتر ز انظار [illegible] ند
مرا از بهر آنان آفریدی … مطیع امر آنان آوریدی

ولی کارم به بدبختی کشیده … بلب جانم از این سختی رسیده
ترحم کن ابر ضعف توانم … ز دست ظلم این طفلان رهانم
مرا تا چند باید صبر کردن … از ایشان ظلم و جور و جبر بردن
دلم از کرده شان گردید بس ریش … بکار خویشتن باشم بتشویش
همی ترسم که در این عهد و پیمان … ملوث گردم از داغ ز عصیان
شود این قدر ظلم و جبر افزون … رود از کف زمام صبر بیرون
دلم را از کرم ده صبر و آرام … و یا از لطف برهانم از این دام
سری را کو بخاک راه سودم … مطیع امر این درگاه بودم
ز لطف خویش ای دانای دیان … مکن آلوده اش دیگر بعصیان
که کردار بدم اندر قیامت … خجل گرداند و آرد ندامت
از آن جائی که حق دانا و بیناست … رحیم است و کریم است و توانا است
نه فیضش را توان بنمود تحریر … نه فضلش را توان بنمود تقریر
نه جودش را توان توضیح کردن … نه لطفش را توان توصیف کردن
نه شد نزد او نزدیک دوری … بداند حاجت هر مار و موری

بدیدی نیست تا مستور باشد   بعیدی نیست کز وی دور باشد
تو خود بینی بهر سوئی که پوئی   فرو مانده از انعام موسئی
نگاهی بنده را روزی رساند   بهر درمانده هر روزی رساند

نباشد نزد او پست و بلندی   برآرد حاجت هر دردمندی
رئوف است و غفور است و کریم است   عطوف است و [illegible] است و رحیم است
هر آنکس سوی او نالید از غم   ز لطفش زخم او را کرد مرهم
هر آن حاجت که از نزدش بدرگاه   روا سازد اگر بنده اگر شاه
رساند درد موری را بدرمان   رهاند از غمش همچون سلیمان
هر آن دل کو ببرد بارش زند آه   دعایش مستجاب آید بدرگاه
چه جن چه ملک حیوان انسان   به بحر جود وی باشند یکسان
بداند حاجت هر دردمندی   رهاند هر فتاده در کمندی

برادر چاهشتی

بداند حاجتش پیش از سؤالش   بسازد خواهشش پیش از خیالش
[illegible]یه از کرم در شکیر ا   ز دایه زنگ ده ر دلیر ا

رهائی یافتن گربه از کید اطفال و بردن ملاح او را بکشتی بتقدیر ذو الجلال

غرض چون گربه سر بر خاک مالید   ز سوز سینه غمناک نالید
فراوان آه سرد از دل کشیدی   ز لطف حق از آن مشکل رهیدی
بنا طرواد تقدیرش کرا ازار   برون آید ز خانه سوی بازار
بسان گربه شدی بیرون ز خانه   سوی بازار گردیدی روانه
بناگه چشم ملاحی نکوزاد   در آن گربه در آن بازار افتاد
ز موش کشتنش آمد بیادش   هوای گربه بر سر او فتادش
گرفت آن گربه را و ناز کردی   در رحمت برویش باز کردی
از آنچه داشتی بر وی خورانید   بکشتی بردش و از غم رهانید
رهید آن گربه پس ز اطفال پیروان   ز جور و ظلم آن اطفال نادان
بکشتی گشت و از اصحاب کشتی   تلطف دید و بر وی خورش کذشتی

زبس آسوده که دیدی بکشتی / شدی کشتی برای او بهشتی
نجاة هرکسی باشد ب حل / زدریا شد نجاة کر به حاصل

بیان آنکه خوشی از هر نعمتی بهتر است
وآن در پناه حضرت داور است

چه خوش گفت آن سخن دان سخن سنج / که باشد گفته اش بهتر ز هر گنج
بهشت آن جاست کازاری نباشد / کسی را با کسی کاری نباشد
ترا گر دل خوش است از زندگانی / بری لذت نابی کامرانی
خدا خود دلخوشی روزی نماید / بر رویت فتح و فیروزی گشاید
بهر جائی که خوشدل پا گذارد / در آن جا شادی و عشرت ببارد [illegible]
اگر کس با دل خوش در کنشت است / کنشتش گوییا باغ بهشت است
دگر در غربت هندوستان است / بهوستان گوییا بوستان است
خدا نا کرده گر ناخوش بود دل / ز عمر خود ندارد هیچ حاصل
دل بیمار گو اندر چمن باشی / کنار آب سرو و یاسمن باش
اگر غمگین ببستان پا گذارد / بجای گل غم و محنت ببارد

اگر خوشدل

اگر خوشدل بخاکستر نشیند / بروی تخت اسکندر نشیند
وگر ناخوشدل اندر باغ باشد / بتر آن باغ از صد داغ باشد
دلا مانند کسی کو هوشیار است / که دل خوش در پناه کردگار است
بتر آن جا بهر جا پا گذارد / ز هر جانب بلا بروی ببارد
نهان گردد چه مور اندر ته سنگ / جهان گردد ز هر جانب برو تنگ
فرارش گر بکوه و دشت باشد / ابا دیو و پری اندر گشت باشد
بکوه قاف گر ماوی بگیرد / بلا از چرخ پی پروا بگیرد
چه گنجشک ار برون آرد پر و بال / در آید مر عقابش را بچنگال
وگر بر تخت اسکندر نشیند / ز باکه درد که از سر ببیند
وگر سازد از آهن قصر عالی / بگرداند ز هر سویش خالی
بریزد آن چنان زنگیش کاهش / که نشنیده بدوران هیچ کاهش
زنشکی ور ببر یا گریزد / نهنگی خیزد و موجش بریزد
دلی نبود که اندر غم نباشد / دل بی غم در این عالم نباشد
وگر باید ز غم یابی رهائی / بجز خلوتگه حق نیست جائی

بجز اندر رباید لطف باری — نباشد هیچ جائی رسته کاری
اگر آن سعد که خواهی بیابی — بدربار خدا باید شتابی
ز حیز غیر باید رست جستن — بخلوتگاه حق باید نشستن

براند اختن گربه تاج موشان کشتی
و طوفانی شدن امواج آب را و افتادن یاران بدبخت

غرض چون گربه در کشتی درآمد — مرا او را محنت و سستی سر آمد
در آن کشتی چه بر او خوش گذشتی — از آن کشتی به یکجا نگذشتی
شدی روزش خوش و روزی فراوان — لگی اندر بغل گاهی بدامان

زمانی در شکار دگاه و جوب — لگی اندر کنار گاه در آب
چه راحت دیده است از خوار زاری — شدی مانند شیران شکاری

بامیدونی

صورت نشستن گربه در کشتی

بعید موش آن کشتی ببرد تخت — نتاج موش را زان جا براند رخت
چنین تا مدتی بر گربه بگذشت — که با کشتی برفت و باز برگشت
یکی از روز از قضا کشتی روان گشت — بها را اهل آن کشتی قوان گشت
ز بس باد و وزید باران بسیار — ز هر طرف شدی موج پدیدار
هزاران کوه موج از چپ و راست — بکشتی زد مراتب بر مراتب
همه اصحاب کشتی غرق گشتند — بزیر آب های نا فرق گشتند
بجز گربه که روی آب مانده — ز غم خون دل از دیده فشاندی
ز الطاف خدا کشتی آن ره — که از کشتی جدا شد تخته پاره
بصد محنت بتخته پاره خود را — گرفتی گربه بیچاره خود را
اگر موش چه کوه بی ستون ساخت — بجاهش زان جا سر نگون ساخت
بزیر آب رفت و باز گاهی — بیا بالا آمدی چون مرغ ماهی
چنین تا مدتی بودی گرفتار — بگرداب و بموج و باد بسیار
ز بس صدمت ز طوفان دیدگربه — ز ترس و بیم بر خود ریدگربه
ولی بگرفته بود در همه حال — ز خوف آن تخته را محکم بچنگال

ترسیدن گربه از طوفان و
نمودن توبه از قتل موشان

چه گربه دید کز الطاف یزدان
رهید از دست آن اطفال نادان

دوباره باز دل از خود جدا کرد
رخش را سوی درگاه خدا کرد

بخاک راه پیشانی بمالید
اگر درگاه ربانی بنالید

که ای دانا تو از هر جا حلیمی
و ای بینا تو از هر جا علیمی

بیانها الکن از تمجید و توصیف
جنانها ناتوان از تحدید و تعریف

تو مقصودی ز هر رو که گویم
تو موجودی بهر طرفی که پویم

بهر بنده تو خود روزی رسانی
بهر درمانده فیروزی رسانی

رهانیدی مرا از کید اطفال
رسانیدی مرا بهتر احوال

ترا در کشتی آوردی ز الطاف
بهشتی بود کشتی دور از اوصاف

چه شد کاندر بلا بازم فکندی
بخار از بستر نازم فکندی

بود شکرت دوای درد هر دل
بود ذکرت شفای هر چه مشکل

ترا چون از زبانم بنده بودی
ز لطفت باز برهانم ز دردی

یقین

یقین دانم که این باد طوفان
ز کردار بد است و ظلم و عصیان

ز بس که خون موش ناحق ریختم من
بسر خاک سیه خود بیختم من

نپرسد کس از من که با هوش
ز چه رو دشمنی با هر خموش

بمن که موشها هیچ چه کرده
کسی را کشته یا مال تو برده

بجای کاین چنین کردید پا پیچ
یقین دانم که زین باشد مکافات

ز بس که نفس شومم سرکشی کرد
بلا آورد و رو دفع دلخوشی کرد

از این رو عهد کردم با خدایم
نمایم گر ازین محنت رهایم

دیگر بار خون مظلومان نریزم
کنم توبه که با موشان نستیزم

ازین گونه سخن ها نغز گفتی / کهی پی پرده که در مغز گفتی
بگوشش آن زمان بجوی ز زادی / که غلطیده شدی آرام طوفان
هر آنکه با وتندی میوزیدی / و با رعب لب بدندان میگزیدی
بعجز گاهی بکشودی دهن را / شفعی سوز زنش بر خویشتن را
اگر جز به نیکردم بدو را ن / نمیدیدم بدی از نوح و طوفان
چنانکه تا بلا بر کس بریزد / بگوید بی تمیز از بد بخیزد
ز بس گو کرده های بد شعوم / خدا با بلا بردی کشوصم
بگو کاین گفته ها از روی جهل است / بلا باشد اگر از دوست سهل است
بجز نادان کم بران از بلا نیست / نباشد کربلا حُب ولا نیست
مقرب تر بلاش بیشتر شد / صلاح خون ز نوک نیشتر شد
کسی کو پا در این منزل گذارد / بدیده تیر را از دل گذارد
ندیده کس بدربار خدائی / دلارا از بلا اصلا جدائی
تو گر زانصاف این جا رو نتابی / بگو با من اگر داری جوابی
علی باید بدقت دیده بگشاد / تمیز مهر و قهر از یکدگر داد

غرض آنکه به

غرض آن کر به نا امیدی ز طوفان / بهر بار کریم حق [illegible] ن
از آن غافل که این طوفان بلا / ز بهر رفعتش گشته مهیا
بهر خود ز لطف لاینزالی / برآرد حاجت یک پرو زلالی
ادب سازد بآن مرشان پرستا / ز لطفش شاد گرداند غمین را

تنبه دنیا بدریای ایمان
بسفینه وحصول نجاة از صنیعه بلیات

چه انسان اندرین دنیا گرفتار / ز طوفان و بلا و رنج بسیار
بهر طرف هزاران کوه از موج / یکی در قعر افتاده که بر اوج
ز ایمان زورقی بر دی بکشنده / که او را از دهان آن زورق رهانده
کشانیده خویش را در ساحل آرد / ز ساحل جنت راحت حاصل آرد
وگر بشمرد کار خویش را سهل / بدریا غرق گردیدی پس از جهل
ز نعمتهای گوناگون معلوم / بدست خویش خود را ساخت محروم
بفکرت میشود روشن تجاهل / که دنیا هست با دریا مماثل

هر طرف که بینی کوه بر کوه / ز امواج بلا و رنج انبوه
بلا اندر بلا غم در غم استی / محن اندر محن ستم در ستم هستی
شکسته زورقی محکم زبابان / دران دریای طوفان داده بادبان
که گر خود را بدان زورق بگیرد / نترسد از بلا هرگز نمیرد
رساند خویش را آخر بساحل / بماند نعمت بسیار حاصل
بچشم دل ببیند بعد چندان / هزاران شادی و نعمت بطوفان
ازان زهری که گردیده بجانش / نموده شهد شیرین بکامش
نبوده محنت آن طوفان آن موج / ربوده از حضیضش جانب اوج
خدا ناکرده گر بر بود خوابش / گرفتی باز طوفان اضطرابش
وزان زورق نمودی دست کوتاه / نماندی بهر او جز حسرت و آه
بلا چون رو دهد آرام بنشین / نهان در روی آزار اکرام بربین
خدائی کو رسانیده بلا را / شفا داده بتو تحفه ولا را
که گر گیری تو خود محکم بزورق / ز طوفان وا رهی از رحمت حق

تنبیه بر اینکه ابتلا ببلیات نیست مگر .

ازفضل

از فضل و رحمت خداوند عالم الرحمن

کسی تا داوی ذلت نبیند / گل از شادی دولت نچیند
ز سرما تا نه بیند سختی آزارت / کجا یابی تو لذت از حرارت
برهنه صد محنت عوری چه بیند / ازان پس رنج مستوری بچیند
چشد بیدار مانده راحت خواب / بداند تشنه قدر لذت آب
گرسنه تا نگردد سیری نیست / جوان ناگشته هرگز پیری نیست
نه شد روز تا شامی نباشد / نباشد خانه تا بامی نباشد
ز زنگی چو بکوری بستوان برد / ز تلخی شهد شیرین توان خورد
نمانی تا بدام غم گرفتار / نداری لذت شیرینی یار
نبود ار مرگ در دنیای فانی / نبردی لذتی از زندگانی
سفیدی از سیاهی گشت پیدا / ز بنده قدر شاهی شد هویدا
خدائی کو بلا تقدیر کرده / جهان حکمت درو تدبیر کرده
که نتوان که هر این راز گفتن / بتو سر نهانش باز گفتن
تو خود باید که سازی باز دیده / ببینی حق از آنچه آفریده

همه مقصود ان نه هست پس بس   وزان نه کو بفرمان است پس بس
وگر بهتر از ان نه آخر بدی بس   مراد را پیش از انی بدیدی
چه ان نا گشت از این مخلوق محبوب   ببر و بخشند هر چه هست مرغوب
خدا چون قادر و حی توانا است   بهر کاری که پنداری توانا است
اگر صد چون جهان بخشد بموری   تواند بی قصور بی فتوری
خدا بدرا چو با بر بنده آرد   چو الجنه جیوش زنده دارد
بدنیا از بلا گر نیک تو بود   کسی را داد کو نیز نیک تو بود
تو خود گو آنچه در نزد تو نیکوست   دهی او را بدشمن یا که با دوست
چه دنیا هست بی مقدار و فانی   خدا بخشد با تانی که دانی
بلا از لطف آرد دوستان را   دراو بنهفته باغ و بوستان را
اگر زهر بلا تلخ از نگار است   یقین بهتر ز شهد خوشگوار است
نه ند دشمن اگر بر تخت شاهی   نماند هیچ جز از ره سیاهی
بجا چون در رسد آرام درکش   بشکر و منت اکرام درکش
مبادا مضطرب سازی تو خود را   به بیکی در بلا آشار بگذرا

که کردی غ

که کردی غرق از طوفان دریا   عذاب از بهر خود سازی مهیا
چه گربه خویش را بر تخته ایمان   بگیر و زودتر برهان ز طوفان

وزیدن باد مرادی تخته پاره
ورسیدن گربه بکناره

چه بنشستی چو حباب بر آب ساکن   ز خوف غرق گشتی گشت ایمن
وزیدی باد که آرام شدی   به ساحل گربه را روزی رساندی
به چشم گربه افتادی به ساحل   به ساحل جنت دل کاش گشت حاصل
بهان ساحل بقرب جای کو ازجود   خدا او را بانی راه بنمود
جزیره بود مانند بهشتی   دران از هر گیاه و در چه کشتی
زمرد وار از سبزه زمینی   وزان خالی نه خالی یا لکینی
درختش سر بکیوان بر کشیده   ز سبزه چادری بر سر کشیده
ز هر حیوان که باید به تصویر   دران جای جمع از روباه و از شیر
همه مرغان دران جا بال بر بال   که کردانند نوات تن حال بر حال
بهر طرف که رو آری صدائی   ز مرغی بشنوی در هر نوائی

ز هر گونه گلی در هر کناره | که ناید در حساب و در شماره
ز هر میوه در او از بود و نابود | تر و خوش کش در آن جا بود موجود

ولی گربه برای او جانی نمانده | دماغ باغ و بستانی نمانده
گرسنه بوده مدت بسیار | نهان کز غم خود کرده بیزار
هزاران راحت که در کشتی بدیدی | هزاران زحمتی از طوفان کشیدی
بهر طرفه دوان که بید شاید | که اندر قرب افشانی در آید
ندید آن فرشته هیچ اضطرابش | چنان کز سر برون شد خوف آتش
بدرگاه خداوندی بنالید | بخاک راه پیشانی بمالید
که زاول من ندانستم صلاحم | نه نفع رشته کاری فلاحم

هزاران

هزاران گونه زجر از دست انفعال | مرا بهتر بود البته زین حال
ندانسته خودی در چه فکندم | ز تخت جم بخاک ره فکندم
بدر خود را ز حق خود نگفتم من | بدست خویشتن خود را کاستم من
دو چندان من اگر آن نیابم | گشتندم گر از پیش رو بتابم

بیان مفاد و عسى ان تكرهوا شيئا وهو خير لكم الآية

چه ما در ناز و در نعمت نشسته | ز دل کور و ز واقع چشم بسته
ز روی جهل عصمت را دریده | زبان شکر نعمت را بریده
یکی ناله ز فقر و یکی ز دولت | یکی از عزت و دیگر ز ذلت
یکی از ناتوانی میزند آه | یکی از فربهی باشد بفریاد
یکی از تشنگی از باران باد است | یکی از باد و از باران بداد است
یکی را روی فرزند هست در کار | یکی از فرزند بیشتر در آزار
یکی را دیده از زشتی است پر نم | یکی دیگر ز مقبولی است در غم
یکی را حسرت دریا شب در دل | ز امواج و ز طوفان باشد غافل

بکور با بر او باشد چه زندان / وگر بینش بود در دشت و بیابان
بکا خواهد عرض یک نفر درستی / بکی از لاله نباله یک زیستی
چه را دیده دل کور باشد / ز حکمتهای پنهان دور باشد
هر آن نعمت که میکرد پدیدار / نباید حکمتش اصلا بدیدار
ازان غافل که در کوی رهایم / ندانسته زوالش را انجامم
به نعمت که تو نعمت شمالی / زوالش را نمانی تو کتابی
که گر زائل شود آن وقت دانی / چه حکمتها در او بود نهانی
به نقمت که نقمت شماری / کنی از حق مر او را خواستاری
که گر حاصل شود آن وقت دانی / چه صد منتها در او بود نهانی
بر حالی بباید شکر کردن / بسر فرمان بر او حق بردن
ترا گر نا ز نعمت شد میسر / مشو غافل ز شکر حق داور
جبین بر خاک ره باید بمالید / نه زان نعمت تو عین گرد بالید
که گر نعمت کسی را بیت سازد / ز در کاهش بر آنچه پست سازد
چه شیطان راند و ربار گردد / ذلیل شد و خوار گردد

دگر بو

دگر بر تو بلا روزی بریزد / نباید از تو جز شکران بخیزد
که گر سر بر زنی بر ایزد پاک / دهانت را جهان مالند بر خاک
که از که خوردنت گردی پشیمان / گزی انگشت حیرت را بدندان
چه مشکل آید بدی روز گذار / که از وی بدتری نابد پدیدار
چه نعمت پیشت آید چه نقمت / بدانند از خدا جز فضل و رحمت
نه در دستی طبیبان مجازی / چسان درمان کنند و چاره سازی
یکی را فصد از مفصل نمایند / یکی را چاره با حنظل نمایند
رسانند از عسل دوری بدرمان / بتر شیرینی نهی گاه فرمان
بهر جا دوای تلخ تیر بین / بکار آرند و بیماران بتمکین
ز روی مصلحت چون حکم رانند / گدا و شاه را فرقی ندانند
بتحصیل دوا یکسر بکوشند / دگر تلخست چون شکر بنوشند
نگر زمان تلخ عیش آرند / طریق دشمنی در پیش دارند
وگر از شهد شیرینی دوانی / دهندی نیست از مهر و دوانی
خدا چون رحمت آرد بنده را پیشی / یکی را نوش بخشد یکی نیش

نه اندر نوش یابد نشستن / نه اندر نیش خود دل خسته کشتن
اگر زهر و اگر پازهر آرد / ز روی مهر نی از قهر آرد
کسی را کو نشفا زانی نه بر / نباید از دوا رست تن بکار
وگر کس باشد از مسهل در آزار / غذای سهل باید بهر در کار

امتنان بوصول تخته پاره بکناره ساحل
و شکستن گربه عهد سبحانی نفسانی را بتعجیل

غرض گربه بجوع در کنج کو بود / بناله همچو زنبور کبود بود
که ناگه موشی از آغل درآمد / ز کنجی ناگهی از کاهل برآمد
چو چشم گربه بر آن موش افتاد / دلش از خود رمیده در جوشش افتاد
که آرد حمله سوی موش با ریش / ولی از توبه یاد آورد تشویش
ز نکهت حق در خود فرو شد / بنفس سرکش در کشمکش شد
بیکدل گفت ای قوت کریم / که دیگر گرد مظلومی نگردم
نه من آنم که ایلیم از خاک / جهان خویش ز زند ایزد پاک
که گر از صدمت طوفان رهیدم / بساحل از زور احسان رسیدم

نباشم

نباشم اگر با موشکان ستیزم / بنا حق خون مظلومان بریزم
به یکدل که موشان نابکارند / سزاوار عذاب کردگارند
مرا خود توبه بود مستی چه از بیم / نه از راه رضا و روی تسلیم
خدا البته عذرم را پذیرد / شکست توبه‌ام را بر من نگیرد
علاوه این مقام اضطرار است / حرام این جا حلال از کردگار است
بیو ارصه موشی بی جرم گناه است / ولی من مضطرم اذن اله است
خدا خود بهر من روزی رسان شد / ز رافت مر مرا این ... شد
شکم ول را ابین شبهه چه گفتی / دوباره در جهان خوی گفتی
که عهد ایزدی با ... نباشد / در این جا حکم غمازی بباشد
گرسنه بوده نشد بهتر که مظلوم / شود از زندگی خویش محروم
ندیده سستی بحر و دریا و طوفان / نگردستی اگر توبه به عصیان
خدا در هر کجا روزی رساند / بصاحب نعمت نیروزی رساند
اگر خواهی تو فردا رستگاری / تحمل لازم است بردباری
وزان سو موش اندر ترکتازی / نگر در عشوه و کاهی ببازی

بیازی موش گربه در نظامه / دگر از این طرف که زان کنایه

زبس بنمود با زیبهای عالی / دل گربه شد از حلال بحالی

درآمد نفس او و راهد گرمی / که این جا از چه رو باشی چنونی

به حال آمد طوفان نزارد / اگر باد و اگر باران بباره

نه دریا و نه طوفان ای کشتی / چه بیند از مصیبتهای نوکشتی

بودی از اتفاقات زمانه / که سازد بهر تو عذر بهانه

ز عصیان دگر با بود طوفان / که گردیدند غرق از ظلم عصیان

وگر نه تو چو ملاحان چار بهیری / به حال اندرین وادی رسیدی

یقین باشد که در دنیای فانی / نکرده تا ابد کس زندگانی

هر بود دیگرا او را بگیرد / بحقیقت نفس خود آخر بمیرد

گرسنه گر از این جا رو بتابی / غذای دیگری شاید نیابی

گرسنه در بیابان جا بمیری / تو آخر تو چنان کشتی نه بینی

رهائی ده از این محنت بدنرا / مقدم دار نفس خویشتن را

از این رو شبهه بسیار کردی / مکن عزم که استغفار کردی

در او نفس

در او نفس او از شبه سازی / بر او غالب شد او را داد بازی

بسوی موش رو آورد چون شیر / که باشد در مقام صید و نخجیر

گرفت او را ز کید مکر جدا کرد / بخورد و نفس خود از غم رها کرد

مفاد آیه فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله
مخلصین له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون

بگرداب بلا افتند چنان تن / نه دریا مبتلا گردد بطوفان

بریزد باد و پس باران ببارد / بریزد موج و پس طوفان بیارد

بر طرفه که بنماید نظاره / [illegible] در نظر اصلا کناره

در جای بود از چهار جانب / ببینند لبته از یار و صاحب

برایه آن چنان آه از نهادش   که هر فکری برون گردد زیادش
شود پابوس پر گرد در باب   بدربار خدا از بهر جاه ع
ز گرد ادبدش داند بلا را   شفیع خود کند اهل ولا را
بمسعود کونه بتنها عذر خواهی   کند ره سوی دربار الهی
بعجز و گریه و ناله درآید   ز گرد ادبدش تو به نماید
که تک راه پشت نی باید   ابر درگاه زبانش نباید
بهیچ خاک سیه بر سر نماید   زمین از اشک دیده تر نماید
چنان ناله کند بر جرم تقصیر   نتوانم بگفتن آن بتحریر
ز دیده اشک چون باران بریزد   که باز از اشک وی طوفان بخیزد
ز هر پای که میباید بقصور بر   درآید معترف بر جرم تقصیر
ز نقش نوشتش که در شکایت   ز لوث دامنش که در حکایت
نامه عمد با کردکار ش   که گرد از لطف سازد رستگارش
ز هر عصیان بکرد او کناره   نگردد گرد عصیان او باره
بجز طاعت نه ورزد هیچ کاری   اگر یابد از این غم رستگاری

بیاه آر ز گردابش هر عمر
نگاه آر به گفتار شبقران

چو حق برد

چه حق بر هاندش از فضل رحمت   ازان طوفان آن دریا زحمت
شود واصل بپا از دریا ساحل   نمیش ز آتش گردد کام حاصل
بتعجیلات نفسانی دگر بار   نشیند بر دل وی باز زنگار
رباید نفس سرکش از رهش هوش   نماید عهد دیرین را فراموش
ز وسوسه های شیطانی بدربار   سیه سازد رخ خود را دگربار
چنان غافل شود از حق که دیگر   نخواهم روی آوردی براین در
که کشتی گر طوفان در دریا   که سازد چو خ از بهرش مهیا
سر طاعت ز دربارش بپیچد   ز حق بگذشته بر کارش بپیچد
سیه سازد رخ خود را بآب   چه بر ساحل فتد دیر از نظر ع
از آن غافل که در ساحل چه کشتی   بیفتد باز آن سان برگشتی
نه از ساحل و دریا تا شد   کی باشد بلا بر پا بنا شد
چنان طوفان بدید آید بساحل   که در دریا نگردد هیچ حاصل
بهر جانب بلا گردد پدیدار   چه در دریا چه در دشت چه کهسار
اگر زاهی بسازی قصر عالی   بگردانی ز هر سوزش خالی

ز هر طرفی برویت در ببندی … بلا ریزد که خود بر خود بخندی
دگر بر تخت جمشیدی نشینی … بگردت پنجهٔ خورشیدی ببینی
نهان گردد بلا بر تو پدیدار … که نتوانم بیانش سازم بگفتار
دگر سنگی کنی بر قلهٔ قاف … ستنده لشکر بگردت با خود درباف
بسوی تو نهان طوفان کشانند … که هر عاقل از آن حیران بمانند
چه در دریا چه در ساحل نشینی … تو در طوفان در گرداب هستی
هزاران نوع باران ها ببارد … هزاران گونه طوفان ها ببارد
تو گر خود را از آن بیرون سازی … قضا را کی توان تغییر سازی
در این ره دیده را باید گشودن … یکی تنبیه را خود را نمودن
که گر باید ز طوفان ها رهائی … بجز خلوتگه حق نیست جائی
چه در دریا چه در ساحل توانند … بتو صد گونه نعمت را رسانند
چه پایان نیست اکرام خدا را … که گفتم بر تو هر گز گو دوا را
بپایه کی توانم باز گفتن … بجا مه گوهر این راز سفتن
بگویم قصهٔ آن گربهٔ درویش … که تا او چیز زیان بر تو را هوش

گرفتاری گربه

گرفتاری گربه از بدکرداری بجنگ گرگ ستمکار و رهی نامکاری و رهائی از پریشانی بواسطه پشیمانی

چه گربه گشت آگه ز احوال … ز عهد خویشتن گردید غافل
بنا حق ریخت خون موش بیباک … ز نشئه سازی نفس هوسناک
از آن غافل که در ساحل چه دریا … تواند گشت طوفانی مهیا
بخورد آن موش را و سیر گردید … وزان سیری شکال شیر گردید
بلیسیدی لب از خونش فزون داد … وزان پس دست بار آهسته شد دار
بخوابیدی به بستر آن از تبجّح … ببرید پی چه مرغان در تفرّج
زناگه نره گرگی شد پدیدار … بگربه حمله کرد و گربه ناچار
ز او یکر تختی سوی درختی … ببالا شد بجا لاکی و سختی
بنزدیک درخت آن گرگ همراه … بپای درخت شش گشته گره ه
هر آن قدری که مکر و حیله کردی … بسوی گربه از آن راه نبردی
ولی گربه ز خوف گرگ گستاخ … بلندی بر شدی از شاخ بر شاخ
ز هستی از گربه رو به رفته بودی … ز ترس گرگ آن جا خفته بودی

چو چشم گربه افتادی بروباه — بدان جا خفته از دل زد یکی آه

که ای با ناتوانم شد نه برز پیر — نه این جا چاره بتوانم نه تدبیر

بیا با خوف بیبا شد ز روباه — بیا با من ترس و بیم از گرگ بدخواه

همان بهتر که دل با حق ببندم — بکار خویش نشینم بخندم

بگردانم دل خود را بسوی — که نگذارد فرو ز اکرام خویش

بکردارم الرحمن بخیر و — کی عذری بر ز کاهش پیش برد

گدایی عهد بنمودیم بادی — که نشکستیم عهدش را ازان پی

برنجانم ز بد کرداری خویش — بشیمانم ز بد گفتاری خویش

بآخوبان عالم عهد بستند — وزان پس عهدهای خود شکستند

بهر سوئی که بنمائی نظاره — بجوئی عهدهای پاره پاره

چو فعلی جز از رحمت نیارد — خداوند از بار رحمت نیارد

بهر کس سزاوار عقابیم — چه بگذر بر گرفت و عذابیم

ز خوبان غیر خوبی بر نیاید — ز نیکان نغل بر کی هر نیاید

گنهکاری که من او را شناسم — کی اندر جهان دیگر هراسم

بگفت این

بگفت این گربه ای از ان پی — رباغی دیگر آورده همی ری

بودی آن شخص رو بر روی دیوار — که بیند هر زمان بر سوی روباه

چه آمد معترف بر جرم تقصیر — ز کردار ز گفتن زنده پیر

خدا از لطف خود یاری نمودش — دران در حلم کنهداری نمودش

ازان رو گرگ صیدی کرد چند — بگربه ناخوشی اصلا نشد بند

[illegible]

شد او ایمن از آن گربه بگذشت — چه روبه سوی جای خویش برگشت

که از اول گرگ آن جا خفته بودی — ز روبه خویش را بنهفته بودی

تفکر کربه در کار روباه
وسکون اضطراب ودیدن خواب

چه قسمتی گرگ گربه ماند روبه بروبه بود بس زان خشم گربه
که گر بیدار گردد روبه از خواب توانم آورم بر جنگ و تاب
مرا از گرگ بودی ترس بسیار که حق آلوده کردم زان ستمکار
ز روبه آن چنان خوفی ندارم توان خود را که از خفتن تمام
اگر آواز در رحمت در آید عمی از راستی شفقت نماید
بیا با نشت نهادیم کم نیست بجز او مونس غمخوار من نیست
نشد از گوشت از بهرت میسر تو را سالار بباشد چقندر
همان بستر گر او با خرس باز مرا در غربت از راحت نواز
ز روی صدق آید در کنارم سر خود را بپای او گذارم
بدین فکرت همان بر بود خوابش ز خوابش گشت ساکن اضطرابش
بخوابش دید تختی و اندر آن تخت یکی خورشید تابان گو بخت
گرفته آفتابش عالمی را فروغ خدایش بخشی گلی را
نشسته گربه مراد را بدامن ز انجم کرده او روزن بخرمن
ز شادی شد ز خواب خویش بیدار فتادی باز در حیرت از آن کار

زدیده اشک بارید و فرو خفت بروبه باز چشم خویش بر دوخت

از خواب بیدار شدن روبه
و عاشق گشتن بگربه

چه شد روبه ز خواب خویش بیدار بگربه چشمش افتادی بیکبار
خدا پس از درد احسان ز رحمت دل روبه بمهر وی بجنبت
بیکدل نه بصد دل گشته عاشق که او [illegible] واثق
سلامی چرب و نرم گرم کردی که گربه از سلامش شرم کردی
بگربه گفت کی جانم فدایت بودم بسیار حسرت در تعاقبت
تو را در شهرستان جای بودی ابا انسانیت ماوی بودی
چه شد کاندر بیابان بی‌نهانی چه رودادت که در این جا نشانی
تو حوری حور جای او بهشت است بهشتی منزلش کی در کنشت است
چه رو داده که اندر اضطرابی دل بریان و چشمان پر آبی
همی ریزی بدامان آب دیده ز صورت رنگ رخسارت پریده
مبدل گشته رنگ ارغوانی بدین گونه برنگ زعفرانی
ز مشکل خبر تو را گر بهم باشد چه بنده نزد تو تسلیم باشد

قبول از یکی آیم بر تو | بروبم با مژه خاک در تو
گذشته زین که من پیش تو آیم | بهر ورطه شمارا ره نمایم
برون آرم هر آن افتاد در چاه | نمایم راه بر برگشته گمراه

نالیدن گربه از کرک بدخلق کج‌درون زبان و طعن بود با ٥

چه گربه دید زالطاف خدائی | در آمد در به اندر آشنائی
در مهر و وفا گوبید با وی | از اول آشتی کردید با وی
شدی فی الجمله ساکن اضطرابش | زدودی مهر کفتی در جوابش
نهانی و عیانی از تو راز است | ولیکن قصه‌ام دور و دراز است
بهر جائی که با تو آرمیدم | بگویم سرگذشتی را که دیدم
مرا در دل فتاده بیم کرگی | نه از شکلت که بینی در بزرگی
بدل یکرنگ هم از تو کر بود | مرا منزل بنقل جای دگر بود
بهر دوران برتو را چون برگزیدم | از این رو در پناهت آرمیدم
نه بهر شکل بیش از بهر هستی | نه زور بیش از زور هستی

تورا گر

تورا گر حق به پیلی برگزیده | مرا از بهر آن آفریده
عزیزی تو اگر از بهر حیوان | عزیزم من بهمی در عین آن
تو را بر روی خاک ار جای باشد | مرا بر بزن ماوای باشد
تو را گر جوش و حرکت تند هستی | مرا اقبال نان محرم هستی
تو گر اندر روز بیشی در اضطراب | بسازی با یاران چیزی که یابی
مرا در سفره شاهان عزت | تو را گر هر چه در دنیا است نعمت
ولی امروز در این جا غریبم | وفا کرده بیابان را نصیبم
رخ نیره و انگیسر بگویت | چه آید تا مرا بسر ز سویت
یک امشب ... | هر طرزی که میخواهی ...

تسلیه دادن گربه را بعدم اندیشه و تشویق کردن به کشتن و اظهار عشق خویش

دل روبه از این گفتار خوش شد | بگربه عشق او از صد فزون شد
بوی گفت که ای یار وفادار | ببینی در جهان هرگز تو آزار
دلت را خسته ننمایند و غم | نیاید از فلک هرگز ترا غم

ز صدق و راستی بود آنچه گفتی　　نسفته بود دُری را که سفتی

عزیز مثل تو بهر شهر و بوم　　ترا عزت بهر جا هست معلوم

گذشته زاین که امشب میهمانی　　گرامی تر ز تخت و عز و جانی

وزاین بگذشته در این جا غریبی　　همه درد دل ما را طبیبی

دوای دردمندان [illegible]　　ضیای شام هجران [illegible]

ز مردی تا زکرد تیغ تیزم　　هزاران بار سازی ریز ریزم

کجا با مثل تو دلبر ستیزم　　ز خاک کوت هرگز برنخیزم

بگفت این و ز جا برجست [illegible]　　بجا آلد کی بیاید سوی کاکر [illegible]

دو صد بوسه ز روی مهر زد بر پایش　　هزاران بار گرد دیده حیرانش

سعادت

[illegible]

سعادت مرا امروز شد یار　　که دارم در بغل همچون تو دلدار

ازین مراسم که آمد بر دل ایشی　　به از صد گنج قارون است این خوشی

مرا روی تو همچون آفتابیست　　دلم از عشق موی تو کبابیست

چه کشتی با چراغ دیده تو یار　　مرا نجات دل دگر از گرگ [illegible]

کجا امروز تو را اقبال بخشت　　کش دیده ابر سوی درخشت

کشیدی خویش را چون بر سر شاخ　　رهیدی همچو آن گرگ گستاخ

مرا هش از تو کردی سر بدین حال　　که تا گیر و ببرد آنم بچنگال

سعادت یار شد ز اقبال بختم　　مکان کردید مکن بر در تختم

اگرچه گرگ بشد بد عزیمی　　ولی دیگر از ادیم ثابت بجی

چه اورا نیست چون ما نیکبختان　　ره آمد شدی اندر درختان

برادر همچو مرغان گرد کربال　　ممنیت بپه رسد ما را بدین حال

خدا هر روز روزی داده [illegible]　　شود جای ما برابر اینش [illegible]

دران کوه در مقام اضطرار است　　دران ورطه خدا غمخوار یار است

بسوی شو کرکنی فی الجمله روزی　　ز دو شکم آرد از انعام موتی

سمندروار خود آتش بجانست | زنی و ز خویش میباشد زبانست
وگرنه از خدا کس را زیان نیست | بدر بهر کسی هیچ اندر میان نیست
بهر درطه اگر بینی خدا را | بهر درد دلی بخشد دوا را
اگر تشنه از آب نهر جوست | ورنه آب از جا بجا شهر جو راست
شکسته گر شوی هم مومیائی | نداند کور قدر روشنائی
نیابد در دوا نقص عیسی | نباشد در ضیا نه شک ربی
هران رنجی که بینی در سرایت | هران عیبی که بینی از برایت

استحضار گربه از عشق روباه
وبنیان کین گرگ بدخواه

چو گربه دید روبه گشته مایل | مرا در فکر دیگر هست در دل
بنرمی گفت کی بیچاره محتال | برو در جای خود بنشین در این حال
اگرچه من بنزد تو عزیزم | ولی تو بیمی و کمتر کنیزم
یک امشب فرخ بنزدت میهمانم | چه فردا شد سلامت میرسانم
اگرچه خاطرم بگرفته تشویش | که فکر دیگری داری تو در پیش

ولی این فکر ز شیطان نیارد | اگر آرد ابر میهمان نیارد
دیا تو من ز روی صدق یارم | سری جز راستی با تو ندارم
گذشته زاین که این جا عشق بازی | بروی ریسمان اسب تازی
نشسته دشمنی اندر مقابل | که خون گشته از آن دشمن مرا دل
دل پر غم دگر شادی ندارد | بقید افتاده آزادی ندارد
نمی بینی که گرگان گرگ خونخوار | چه گونه در کمین بنشسته هوشیار

که ما از عمر خود چون سیر آئیم | پس از بالا بطرف زیر آئیم
بیکبار از کمینگاهش بخیزد | بخاک تیره خون ما بریزد

نظاره روباه بکمین گاه گرگ و
اشاره گربه بدعواهای بزرگ

چو روبه دید گرگش در کمین است / کلام گربه از صدق یقین است

نگه کرد و کمین گرگ را دید / هزاران بار پای گربه بوسید

که ای غافل ز دشمن گو نشسته / بقتل ما کمر را تنگ بسته

نبودی لطفت ار امروز فرّخ / رسیدی رنج بسیارم ز دشمن

اگر با من ز صدق دل بسازی / چنان آرم برای گرگ بازی

که دیگر دست از جانش بشوید / ببیند درد و درمانش نجوید

دو چشمش یک بگرید یک بخندد / دل از عیش و حیوة خود ببندد

فروزم آتشی او را بدامان / که از کرده خودش گردد پشیمان

شود عبرت ورا با هیچ گرگی / نیارد رو بسوی چون تو بزرگی

نقض نمودن گربه
بدعوای روبه

بگفتا گربه دیگر این چه لافست / که کوچکتر از آن خود کوچکی هست

اگرچه من

اگرچه من غریبم میتوان لاف / زدن نزد غریب اما بانصاف

بانقدری که کس باور نماید / نه دست منع دعوی برگشاید

تو و گرگ این چه دعوای بزرگ است / ترا کی تاب بر همپای گرگ است

تو گر با گرگ بتوانی ستیزی / دگر از پنجه‌اش چه رو این جا گریزی

تو و او قصه باد و چراغ است / دل ما هم از آن خونخوار داغ است

بدوران لاف را باید چنان زد / که کس نتواندت اندر دهان زد

نه دعواهای بی معنی نمودن / بمکر و غدر مر خود را ستودن

دعوای روباه بر صدق مقال
بی اتصاف بآنچه گفته از خصال

بگفتا روبه ای جانم فدایت / بقربان تو و ذهن و ذکایت

اگرچه باشعور عاقل استی / ولی از مکر روبه غافل استی

بتو از راستی گویم نه لافست / بدون کاستی بی از گزافست

تو گر با من ز صدق دل برآئی / وفا بر عهد معهودم نمائی

بپیش روت از عهده برآیم / ذلیل گرگ دشمن را نمایم

اگر لاف است این پتک است سندان | اگر گویم دروغ این کوی و میدان
بگیرم آن چنان داری ز دشمن | که ماند تا قیامت یادی از من
چنان بازی برای او درآرم | که صد شیطان فرو ماند بکارم
همان غدار هر مکار باشد | بحیرت از فن این کار باشد
مگر نشنیده کاهل زمانه | در اقوال در امثال فسانه
بحیله هر که را تا نی ندانند | بدوران روبه ثانیش خوانند

معاهده گربه با روباه
صورت انتقام از گرگ بدخواه

چه گربه دید این دعوی بزرگ است | نه روبه را توان تاب گرگ است
درصد روبه چه با گرگی ستیزد | بمیدان کشته گردد یا گریزد
شود روباه گر خواهان جنگ | نه یک کشتی با گرگ دو رنگ
بفکرت شد فرو کاز بهر حالش | بود سود ار قبول آرد بحالش
ز هر جانب نگردد گشته اسلام | بگیرد قوت یا به سر انجام
تصور کرد گر در جنگ روباه | شود کشته بچنگ گرگ بدخو

باند عوض من امروزه محفوظ | شوم فی الجمله از این حفظ محظوظ
دگر روباه گوید رهت با من | شوم آسوده زین خونخوار دشمن
وزان پس شد بیاد آنش بیاید | بجسم مرده ام جانی بیاید
ز رحمت آورد سوم نظاره | ز رافت گیردم اندر کناره
بیابان از مراحت اختصاصی | ز رود به تیز در یابم خلاصی
روم همراه آن شاه زمانه | بسوی خانه زاین غدر بهانه
پس آن بهتر که با روبه بسازم | کنم عهدی قبول او را نوازم
چه خوش گفت آن خردمند نکوکار | که تا ممکن بود دل را بدست آر
هر آنکس خویش را عاقل بداند | شکست دست به از دل بداند
ز دست دل شکسته کار ناید | گر آید از شکسته دست شاید
بگفتا پس بروبه کی وفادار | شدم آسوده گر زین گرگ خونخوار
ز روی راستی با تو درآیم | وفا بر عهد و پیمانت نمایم
ببینم چه هنر داری بباز و | چنان با گرگ گردی هم ترازو

ز دل آزرده ناید هیچ کاری
شود از دست بشکسته چه کاری

باز نمودن روبه پا ساز را با گربه

و وصیت بمرافقت و حمیت زمان مفارقت:

چو روبه کفته بشنید و بدید سست … بپای گرگ بچه بوسه داد بر جست

که گردن تو همیشه با دلیر و ز … به بخت تو بکیرم داد امروز

زفتن روی تو باشم جهان مست … ندانم آنکه گرگی در جهان هست

پنهان رو آورم فرسوی دشمن … که ریزد خون دل از موی دشمن

تو این جا باش راحت ساز از ار … ببین چون میکنم یا حیله یا زور

ولی من را تو نه خطر دگر هست … که زو بسیار در کارم غرامت

که چون تیره شد از من کار دشمن … برا او بسیار رسد آزار از من

ز روی پخته کاری نی زخامی … از این جا جانب پایان خرامی

پس آوازی بلند از دل برآری … خودی برذکر آن جاهل درازی

چه آوازت بگوش گرگ آید … مرا بگذارد و سویت گراید

چه دیدی گرگ سویت حمله آورد … بچالاکی بجای خویش برگرد

درین جا آن که تا عمر نوبت آیم … چه بیند و بازآید زکوت آیم

خدا نا کرده کو در ترک و تازی … ازروی زور یا از حیله سازی

بجنگ گرگ

بچنگ گرگ اگر بینم گرفتار … زهرکس فرو دیگر خود را میازار

که گر چون مرغ وو صد روبه بکویت … شوم کشته فدای تار مویت

تو باید در جهان سالم بمانی … کنی با عیش و عشرت کامرانی

مرا این آنکه با دشمن ستیزم … براه دوست خونم را بریزم

شود کردار من همچون فسانه … میان خوب رویان در زمانه

در آمدن روباه با گرگ به ترک تازی
و در آوردن روباه بازی

چه روبه راز خود را گفت با یار … بتندی بچالاکی بسیار ر

ز بالای درخت آمد ابر زیر … بسوی گرگ گردید بتر و یر

بدین معنی نمی پایم تورا من … نباشم سلگلع از حال دشمن

وزان سو گرگ چون دید این جنبش … که روبه نیست عالم بر کمینش

بکار خویشتن باریک تو شد … تحمل کرد تا نزدیک تر شد

پس حمله براو آورد چون شیر … که باشد در مقام صید نخجیر

رمی زد روبه بگرفت از وی … دوان از پیش گشت گرگ از پی

ز هر جانب که گرگش روی آورد / از آن جا روی خود سوی دگر کرد

گهی از چپ گهی از راست بگذشت / گهی اندر عقب سر راست برگشت

بر آوردی چه مرغان که پر و بال / پریدی بر درختان زود نبال

دویدی گرگ بوی در [illegible] / که چون آید بچنگش [illegible] باغ

نشستی روبه آنگه بر سر شاخ / بشوخی گفت مردم آخ ای آخ

بیا ای گرگ پیش من بیا نه / خلاصم ساز از دست زمانه

پس بر شاخ دیگر بر جهیدی / که گفتی مرغ بودی پر بریدی

بلندی خویش را آویخت از شاخ / که افتادم بگیر ای گرگ گستاخ

وز آن سو از طمع اندر سر پای / ستادی گرگ دست در روتشیا بالای

که از روی هوا او را بگیرد / مبادا بر زمین افتد بمیرد

تغوط کرد روبه بر سر گرگ / سپس گفتش بمیر و مادر گرگه

بگرد دیده روبه بازی / که با روبه نمائی ترک تازی

پس آنگه با هزاران مکر و تزویر / ز بالای درخت آمد بزیر

گرفتی پیش ره او بیابان / دوان اندر قفا گرگش شتابان

[illegible]

دویدی گرگ روبه بر دویدی / ز راهی بره دیگر دویدی

گهی خود را بسوراخ نهان ساخت / ز سوراخ دگر وانگه برون تاخت

بهر جای که بگریختی چیزی / زدی از سبزه بر گرگ تیزی

که ای روبه بیا ای گرگ مستیز / بدامن تو خود دستان بگریز

بپیکارش چنان بر گرگ بیگار / رسید آزار گرگ خود گشت بی زار

زمین را کرد بناخن بتراشید / زبان را که بدندان میخراشید

چنان دندان بپیکار بر بفشرد / ز غیظ دل که خون اندر لبش برد

ترا با دشمن ار پیکار باشد / حذر باید که او مکار باشد

که آخر دشمن مکار در جاه / بیندازد ترا در گاه و بیگاه

[illegible]

خاتمه

شنیع ار با تو ورزی بی ستیزد　　بخاک تیره خونت را بریزد

بود بهتر آنکه با ما گر ستیزی　　بخاک تیره خونش را بریزی

در گذشتن گرگ از روبه
و برگشتن بجانب گربه

غرض گربه بجای خود نشسته　　بدان بیکار چشم خویش بسته

چو روبه میگرفت از دشمنی داد　　بخندیدی گفتی آفرین باد

چنین تا نوبت گربه رسیدی　　ز شرم جانب بالای دویدی

صدائی آن چنان افکند در دشت　　که آوازش زگوش گرگ بگذشت

صدای گربه را چون گرگ بشنید　　گذشت از روبه بر گربه پیچید

که گربه را مسخر کرد [illegible]　　ستانم داد دل از جان گربه

شنیدستی که هر جا سنگ بسته　　که زرگاهش بپای لنگ بشسته

هران دردی که از جائی بخیزد　　بعضو ناتوان بکسر بریزد

چه نتوانی که با شاهی ستیزی　　تو خون بیگناهان را بریزی

چه خوش گفت آن سخندان کهن شیخ　　که از دل بر ز گفتار دریغ

بلای دل بلای دل بلا بی　　کنه چشمو کرو دل مبتلا بی

گریختن گربه از گرگ ستمکار
و تعاقب گرگ از بیکار

چه گشتی گرگ از روبه مکار　　ابا گربه بکردی بیچکار

بکار خویش گربه گشت باریک　　که تا شد گرگ سراو را نزدیک

بجای خویش بر جستی بتندی　　که گرگ از کار خود حیران بماندی

بیان ابراهان زنده گشتی　　تف اندر سقف او خونش گشتی

ز بازی دادن و زتیز دویه　　ز بر گردیدن و زخیز گربه

دمغ گردید از این کار بیکار　　بجوز پیچید از این هر دو مکار

جهان دنیا بچشمش گشته تاریک　　که بر لب جان او گردید نزدیک

بغیرت چونکه بر آتش در بند　　توقف کرد آن جا ساعتی چند

زبس بودی ز کار خود بحیرت　　فرو بردی سری بر جیب غیرت

ابا خود شرط کردی گربه پیرد　　بماند تا که زمین [illegible] بگیرد

دانا آنک سو گربه گردیدی و لیکن　　زفعل روبه افتادی بتشویش

که ان مکار دیدی کار خود کرد
ز روی دوستی با او چه بد کرد

که شوری در این چاره انداخت — خودش رفت و مرا در چه انداخت

بیالد گربه بودی در تفکر — بپایانی گرگ بودی در تحیر

آسوده شدن روباه دلریش
از گربه بعد از نهایت تشویش

وزان سو گشت آسوده روباه — رسید از صدمت آن گرگ بدخواه

که خشمش بود سوی گرگ و گربه — که چون بیچاره میماند گربه

بخود لرزید اکنون تا گشاید — بروی گرگ دست کینه شاید

رسد آزار بر روی زان ستمکار — نگرداند رها خود را از بیکار

همی هر لحظه اشک از دیده پاشی — همی میکرد جان خود فدا بیش

همی میگفت دیگر سوختم من — زبس آتش بجان افروختم من

چه فام کرده گر گردد گرفتار — نگارم خود بچنگ گرگ خونخوار

چنین بودی بجای در بیقراری — گهی در گریه و گاهی بزاری

که تا گربه ز چنگ گرگ رستی — بجای خویش آسوده نشستی

بجسمش جان رفته باز آمد — دلش خوش گشت و در پرواز آمد

تابید

تنبیه نمودن روباه در رفع
گرگ بدخواه

چه گرگ بیرون رفت آمد بهوشی — بجسم خویش روبه یافت چابکی

بودی در آن چمن از کوهساران — گله بز دیگری اما نه چندان

فراوان بود سگهای هزبر — یکی چون شیر و دیگر همچو ببری

بتدبیری که روبه کرده بودی — بسوی آن گله رفتی بزودی

تمام راه تا آن جای دیدی — که تا نزدیک آن سگها رسیدی

میان گله خود را بر فکندی — ز یک جانب برون گشتی و دیگر بنشستی

سپس از جانب دیگر درآمد — تو گفتی بر گله شیر نر آمد

گله زان ماجرا یکباره بگریخت — شتاب و صدا از آن جا بگریخت

همه بر روی یکدیگر فتادند — سراسر در بیابان رو نهادند

ز یک روبه همه تشویش کردند — بیکدیگر پناه خویش بردند

چنان قدری که چوپان کرد فریاد — ببرگشتن مفید اصلا نیفتاد

همه تخم سبنج اندر بیابان — شدند و روی بردشت شتابان

بگردید خود از چوپان فرد دور | وزان خورس تبه گشته در نجور
چنان محشر دران جا راه آفتاد | که یک در کال یک در جا افتاد
قیامت شد عیان بر گوسفندان | ز روی جهل مجنون با چپندان

همی گوید چمیدر راه انیست | حذر زین بیابان چاه انیست
همه یکسر به درونی کر آئید | بزبان حکم اندر آئید
که از آلام تان محفوظ دارم | ابو انعام تان محفوظ دارم
ز روی جهل با خود بر ستیزیم | ز ظل پاک پیغمبر گریزیم

همی...

همی فاک سیه بر سر نمائیم | فرار از حکم پیغمبر نمائیم
ز درد بر سینش سر بتابیم | ز تخت جم بجاکستر شتابیم
دل پاک پیمبر ریش داریم | بیکدیگر پناه خویش آریم
به بیراهه همی زین راه آفتیم | گهی در کال گه در چاه افتیم
تو با شیطان اگر اندر ستیزی | دگر از چه بسوی وی گریزی

حمله نمودن سگان بر روباه
دیگر فنادی گرگ و مواصلت گرگ

چو چوپان دید آن حالت صدا داد | سگان را جانب روبه فرستاد
سگان چون حکم چوپان را شنیدند | ز هر جانب بسوی وی دویدند
سگان اندر عقب روبا در پیش | دویدی تا بانکرف بتدانیش
چو چشم گرگ بر روبه فتادی | ز روی غیظه سویش رو نهادی
که تا که سر به سگها رسیدند | ز روبه جمله دست کین کشیدند
دویدی زود در روبه جانب یار | که بنگر حالت گرگ ستمکار
که ظلم وی چه سان با یخ گشته | بسیدان سگان چون یخ گشته

مکن بد گر ز بد اندیشه داری — تو از بد سیرتی بد پیشه داری

بظلم ار آتش افروزی — بخود آتش زنی خود را بسوزی

ز نوک سوزنی شیری بجانت — چنان آید که سوزد استخوانت

نوازش گربه
و سازش با روبه

چو گربه دید کو روباه برگشت — ابا فتح و ظفر همراه برگشت

در آن میدان چنان کردی دلیری — که شد پیدا از روبه کار شیری

دلش شد گرم و گردی نازنینش — ز جا برجست آمد پیش وارش

بسی گرمی سلامی کرد کامل — وز آن پس دست برگردن حمایل

که امروز این چنین کاری که کردی — ز دل برداشتی هر گونه دردی

نه مکاری چنینی مکر داند — نه عیاری چنینی مکری تواند

گر آید رستم دستان به دوران — شود از کار پیکار تو حیران

همه کار تو یکسر خنده بود ای — دلم از عیش عشرت زنده بود ای

دلی بودم ز بهر تو مشوش — مبادا چشم زخمی آیدت پیش

والخ نوا

دو چشم بود در روی نازنینت — مبادا خم درآید بر جبینت

چه غالب آمدی بر گرگ مکار — خدا را شکر کردم زانچنان کار

به هر جا بینک کشتی کار بر تو — نمودم گریه های زار بر تو

نمودم گریه و خواندم خدا را — که بنماید ز تو دفع بلا را

هزاران شکر میکنم من امروز — که بودم آمدی با فتح و فیروز

عذرخواهی کردن روباه بیشتی
بتماشای دعوای گرگ و سگ با گربه همراه

چو دید این مرحمت روبه ز لطفش — ز خشنودی زدی بوسه بر دستش

بگفتا کی همه جانها فدایت — فدای هر بز و لطفی رسانیت

کرم باشد هزاران جان بگویت — همی سازم فدای تار مویت

اگر بی یار و بی یاور بمیرم — بجز تو دلبر دیگر نگیرم

تویی هم جان و هم جانانم امروز — تویی بر تن روان جانم امروز

هر آن جسمی که از خود دور باشد — همان بهتر که اندر گور باشد

چو بیکاری که با دشمن نمودم — بکرده شیر آن هم من نمودم

ز بخت تو چه آمد فتح و فیروز | شدم غالب بدین دشمن من امروز
بیا تا دیگر آسوده نشینیم | بسوی گرگ آن سگها ببینیم
و رغم را بروی خود ببندیم | بحال زار این دشمن بخندیم
بگفتند دیگر چه گفتند نشستند | نشستند بسوی گرگ دیدند

صورت شکل گربه و روباه و [illegible]
واقع در [illegible] گرگ و سگها

که چون کشته بشد این گرگ غدار | نه روی رفتن و نه زور پیکار
یکی حمله بسوی وی نماید | چه خبر گردد دگر از پای در آید
زنند او را بصد صد ضرب بسینه | بکوبید گرگ مردم جنبه جنبه
چنان او را بیرون کرده بودند | چنان او را بحیح آورده بودند

۲ پیچ بگریزد

کنی دست ستیزش

کنی دست ستیزش بود بر پای | و نی پای گریزش بود بر جای
همی زد او از گرفتاری خود داد | ز دادش روبه و گربه شدی شاد
ز هر جانب بهر جانب دویدی | مفری و مقری اندر ندیدی
ز بس صدمت فتادی بمردی | بلیکن بود آن تا جان ببردی
وزان پس گربه پرسید زروبه | که ای بادا فدایت جان گربه
زکه آموختی این گونه فکرت | که هر عاقل از او ماند بحیرت
بگفتا دانشم استاد پیری | بهر مکر و بهر حیله دبیری
بفرمود ار که خواهی کامرانی | کنی لذت بری از زندگانی
بهر جائی که در مانی به دشمن | تو خود را هرگز اندر ره میفکن
تو این پند و اندر گوش خود گیر | که بهتر باشدت از تیر و شمشیر
ببک یک بارها کن تا توانی | نتیجه از حذرها کامرانی
که هر یک زین اگر مغلوب گردد | بدل حاصل ترا مطلوب گردد
بجا به تا بیابی رستگاری | تو دشمن را بدشمن وا گذاری
کسی کو خویش را عاقل شمارد | هر دشمن را بدیگر بسپارد

گفتار در آمدن گربه و روباه به باغ و مزار حافظ و اظهار خوب واسکفتن ایشان با تعجب

غرض آسوده چون گربه و روباه … اما گربه زنه گرگ بد خواه
زبان آمدی جانب زیر … لب پرخنده از آن نمرد تزویر
بگربه گفت روبه کی وفادار … دگر این جا نباید ماند بسیار
اگر چه این جزیره چون بهشت است … در او از هر گیاه هر چه کشت است
ولی زین دشمنان بسیار بشند … که با ما در سر پیکار باشند
مزاری هست در قرب جزیره … در آن باغی پر از انگور شیره
هوایش خوب سبز و خرم استی … ز حیوانات درنده کم استی
همان بهتر که در آن جا درآییم … دمی آسوده و فارغ نماییم
میان راه بر کوه سر گذشتت … که تا بینم چه بوده سرنوشتت
چو بشنید این سخن گربه ز روباه … بگفت و سرگذشتش گفت در راه
حدیث دشتی جبل طفلان … ز دریا و ز کشتی و ز طوفان
وز آن پس خواب و ز تعبیر خوابش … به سر رسید تا گفتی جوابش

بجانم

بجانم ار چه کارت آتش اندوخت … ولی خواب تو از دل غم برون تافت
بتعبیری که در خاطر رسیدم … ای کارت از آخر بد بدیدم
بیایی سوی سلطانی تو آهی … همی گردی عزیز پادشاهی
بروی تخت عزت بر نشینی … ز شاهان بلکه بالا تو نشینی
بگرد تو صف اندر صف درآیند … همه پوزش به دربارت نمایند
ولی تعبیر خوابی را که گفتی … چنان کردید کو از من شنفتی
اگر چه بودم آن شاهی که دیدی … بعزت باز گردارم رسیدی
بگوشم حلقه طاعت کشیدم … به دوشم بار صد صد منت کشیدم
بدربار تو تا فرزنده باشم … قبول ار آوری چون بنده باشم
دگر نوع دگر آید تو را پیش … ببینی گشتی دل خود را مکن ریش
چو نزدیک گردید باید از ترس کوتش … مبادا یاد خود سازی فراموش
از این گونه سخن بسیار گفتند … بیکدیگر در اسرار سفتند
گهی رفتند و گاهی آرمیدند … که تا در نزد آن بستان رسیدند
کنار جو بهم بنشستند … غنوده تا زمان عهدی را که بستند

کهی روباه بلیسیدی رخش را   کشیدی دست سوی فرخش را
کهی بر پهلویش زد تیر و تیز   همی کرد گربه ناز و غمزه

پیدا شدن باغبان و جدا شدن روباه از گربه و فرار در سوی بیابان

غرض آن گربه در روباه خوشدل   بیکدیگر نموده عیش کامل
که ناگه باغبان پیدا شد از دور   دل روبه از او گردید رنجور
بگفتا مردن من حق هست و باید   که این دشمن ز تن جانم رباید
کجا بتوان که با آدم ستیزم   همان بهتر که از عالم گریزم
تو ای یار وفادار از پی من   بیا تا وارهیم از شر دشمن
سپس زنجیر صبر و تاب بگسیخت   بلندی از نهر آب بگریخت
وزان سو گربه چون خشمش بنقار   بانگی دلش از غم شدی شاد
زبس هجران که آن حیوان کشیدی   شدی حیران چه دوران بدیدی
دلش از دیدن آن نقش از دست   نگفتی روبهی اندر جهان هست
بجز شیر و کالای کرد می   بشیر یی غم آراقی و نرمی

بصد غمزه

بصد غمزه بسوی باغبان شد   چه دیدش باغبان از وی نهان شد
که این حیوان هست یا جن یا پریزاد   که آرد روح جانی بر آدمیزاد
کسی این گونه حیوانی ندیده   نه اسمش را نه وصفش را شنیده
ابا خود سیر کردی تا خیابانش   ببینند چیست چه کرده آتش
اگر خواهش کند صیدش نماید   نمیداند ازو حیلش نماید
ابا خود آورد در جای پر او را   چو بچه بچه و هم حکیمان مر او را
ز بهر بازی اطفال نادان   در این دوران نباشد بهتر از آن
نشست اندر پناه و دید یکباد   ببیند تا چه خواهد گشت بنیاد
سر خود را بدری چوبه بگذاشت   نظر از هر جهت جز سوش برداشت
وزان سو گربه بی تشویش آمد   همی فریاد کرد و پیش آمد
بقربش چون رسیدی دم علم ساخت   بعجز و ناله و زاری بپرداخت
بخدمت آن چنانش بندگی کردید   تو گفتی مرده بود و زنده گردید
گهی پا و گهی دستش ببوسید   گهی لیسید که دورش بگردید
بحیرت باغبان زین کار مانده   همه اعضایش از رفتار مانده

هرکاری که گربه مینمودی　　مرا در ابر تعجب میفزودی
بیکدل گفت گویا مرده خوارست　　ابا جمله آنچه سازد از اضطرارست
به بیند مرده یا خود زنده باشم　　ز خوب این جانور افکنده باشم
به یزدان باب رحمت برگشادی　　بهر خلقی ز مخلوقات دادی
که رحمت که در آن دیگری نیست　　ملک را ساعت جن گمری نیست
نظر بر قابلیت کرده بخشید　　بهر کس هرچه میدانست بخشید
به بینم تا که از الطاف یزدان　　چه قابلیت ورا کردند پنهان

حیرانی باغبان در تماشای گربه
بسوزیش و خلیدن در پهلویش

دار ان سو گربه چون هر خشنده لیسد　　بسر صورت بخاک راه مالید
نه دستی باغبان بر داشت از جای　　نه از سر و کت آورد اینجا پای
بخاک ره چنان خود را افکنده　　تو گفتی مرده باشد نه زنده
چنین دانست گربه کو بخوابست　　بگفت از کی بیاید خوابم صوابست
سری بر بستر نیشش بنهاد خوابید　　تو گفتی دلبر صد ساله یابید

ذهرخاب

نظر خوب را از دل بر آورد　　ز شکل درمیان شکل تو آورد
بگفتا کاین چه حیوان نهیب است　　چنین با نوش ان زینت بار است
اگر گر زنده بودی میبد رسیدی　　بدین حالم بعضوی میبریدی
و گر با نوش بسودی بازبان　　بدنیا کس چرا دیدی بدینسان
اگر وحشی است دانی او دگر چیست　　بهر بیمی ز فر اصلی براو نیست
خداوندی که دانش آفریده　　مران را بدین سان آفریده
گر آلات خلاقی کرده خالی　　نداده چنگ و چنگالی با لی
بحیوانات دیگر از عنایت　　بداده آلت حفظ و حمایت
چرا نه شاخ و نه دندان و چنگال　　چه نیش شاخ و منقار و چه بال
در رحمت بهر یک برگشاده　　بقدر احتیاج خویش داده
بجز آن خالقم گردیده کشیده　　نشاید دفع مور اینجا نیابد
ز فوق عرش تا فرش زمینش　　همه در دل نهان دارند تنش
توانسته ار که دست دیگری نبند　　بخاک تیره یک نقش نه بیند
نه او را قوه سطوت ز فرصت　　نه او را قدرت جلب مسرت

نه چنگالی که با اعدا ستیزد نه بالی تا که از اعدا او گریزد

علاوه بر حاجت ذاتش ده بدو حاجت بموجودات داده

که گوئی از ثری تا بر ثریا شده از بهر او نی مهیا

ولی بخشیده از بهر نوازش بدان سطوتی در چاره سازی

که زان سطوت چو [illegible] توکل [illegible] سطوت [illegible] شناسند

بدان سطوت مراورا [illegible] تفوق بر همه [illegible] داد

که با این خستگی نا توانی زوی وحشت کنند آن که دانی

اگر شیر و اگر فیل و اگر ببر کی اندر مقابل وی کند صبر

گریزان آن چنان باشند از آدم ترا نه گر بروی گردون [illegible]

بگردن اره طوق بنده کی را بیفکنده بسر [illegible] بنده کی را

گرو کی [illegible] خود بنده بوده زانعامش همینا زنده بوده

به ساده طفل بر گیرد مهارش روان از شتر آن با دی قطارش

[illegible] تو گوئی در اطاعت جان نثارش

مترسی [illegible] اندر [illegible] بترسند از [illegible] آن که [illegible]

بی کرسنه [illegible] بعینی [illegible] حفظ [illegible] نماید

بس آن سطوت

بس آن سطوت چنان کرده او دور که نتواند ستیزد با کس [illegible]

دگر ایمان کامل هر تو راهست بر ربانی ولی [illegible] راهست

جهان گر پر شود از خیل از شیر گریزند از تو [illegible] شمشیر چون تیر

سر طاعت بدربارت نهاده [illegible] کفت [illegible] ستاده

زمام جمله موجودات بر دست تواند نیت گرداند اگر هست

بسی این حیوان زجه رو برتابد [illegible] نخواهد

شنیده [illegible] زبهر [illegible]

اگر [illegible] است که [illegible] بودنا [illegible]

وگر حور است جای او بهشت است بهشتی جایش کی اندر کنشت است

وگر باشد ملک فی الجمله شاید دلی کی سوی ما [illegible] آید

دگر بشر است [illegible] شنیده [illegible]

همان بهتر که با سوی [illegible] درین ساعت همی گردم روانه

برم گر در پستی ها در ها جوا را — شود تا بیده بواند هها را

شناسه جنس اُلمسش را بدانه — ولی بر زاز این شکل رها ند

حرکت نمودن باغبان از جای خویش و نیفتادن گربه با اضطراب تشویش

چو رای خویش را اواننده بر جست — بارامی بجای خویش بنشست

ولی گربه که صد ست اک شیده — ز دو هشت مدتی راحت ندیده

دریں بستان که پیدا کرده ا فن — دگر از وی چه سان گردد امن اسان

همان طرزی که بودی خواب طبعد — وزان حرکت بر خود را نتابید

بسی بستی به پشتش بر کشیدی — کی از طاعت او سر کشیدی

ذ زین همراهان پهلویش خوابند — ز ارزش گربه اصلا سر نتابند

تعجب باغبان را بس بر گشت — که گفتی الوش وی بیرون سر گشت

ز جا برخاست تا گر در روانه — برد او را با خود سوی خانه

به بهری که هم اندر پی در آید — بپیش باشی او دروطی نماید

بگفتا خوب باشم با که بیدار — در این حاجت باشم با که هوشیار

زباز بماش گربه کی رسیدی

که دزدی بود تا زود ار میدی

اگر این زادی

اگر این زادمی زادست شاید — ولی آدم چنین جنسی نزاید

یقین زین پیش بحر آدمیزاد — شده این گونه از نفرین استاد

همی میرفت و با خود فکر میکرد — ازاین گونه سخن ها ذکر میکرد

گهی در پیش گربه که ز دنبال — گهی در پهلویش رفتی بهر حال

بهر باری که چهرش میمنودی — هزاران بار مهرش میفزودی

روانه کردیدن باغبان بجانب خانه و ماندن گربه با او و بیان کردن فسانه

[illegible]

به شهر ما برادر زیرک که دید
بغارت باغبان بار یک که دید

بخود اندیشه از احصل کرد
گرفت آن گربه را او در بغل کرد

مبادا بشکم تنگی برکند به
بر او دستی و از خشکش رهاید

چو خوش گفت آن سخندان گنج سنج
نهان باید نمودن راز چون گنج

چو این حیوان ندارد تاب دوران
بباید بستی ز خلقش کرد پنهان

چنین کرد و چنان آمد بخانه
که کس عالم نگشتی زین فسانه

بمادر گفت جمله حال امروز
که گشته بخت فرخ اقبال امروز

یکی جان دار در دستم فتاده
که از دل قفل گرا بر گشاده

مبادا مادرا از وی هراسی
که مانوس است گر او را شناسی

بگفت این و ز بغل او را در آورد
بصد شادی بپیش مادر آورد

چو او دیدش تعجب کرد بسیار
ز انس و جنس او پرسیدش کردار

بگفت این چنین حیوان ندیدم
نه وصفش را از این دوران شنیدم

ولیکن بهتر از این عیب چیزی
ابا این خیالی کی ز عیب چیزی

همان بهتر که در حفظش بکوشیم
ز هر ناجنس جنسش را بپوشیم

اگر خورد

اگر خورد و خوراکش را بدانم
ببینم حفظ حیاتش را توانم

وزان پس سفره پیش خود کشیده
برآورد یک لقمه نانی را غنوده

گرفت و از ادب جای دگر برد
بیامد باز چون آن لقمه را خورد

زوال حیرانی باغبان بعلم خوردن چوب آن حیوان و اظهار شعف بسیار

پسر چون دید خورد چوب او را
نشست انس صبر و تاب او را

بمادر گفت گر هیچی به باید تو
عجب به به مگر فارغ شدی تو

چه خوردش جز خوراک آدمی نیست
دگر در حفظ این حیوان غمی نیست

بهر وقت خوب آمد بازی اطفال
بنو بیدی شال جمله اطفال

سری بر بستر ایشان نهاده
بپهلو مست در خواب افتاده

برآورده نفیر خواب از سر
تو گفتی سالها بوده به بستر

بگفتا باز گر به به مادر
عجب چیزی برآگشته مقرر

اگر این خلق بد دوران جز بری نیست
از آن تن بهنشان دلبری نیست

دگر باشد یکی از نوع املاک
ملک با وی نگیرد جز با فلاک

دگر حور است جای او ز بهشت   دگر آدم بود آدم نبایی نیست
دگر بحث بهشت جنت را نشاید   که این سان آتشی باد و خاک نماید
غرض شب تا صباح اسلامیم   وزان گریه زبانی رنج تابم
بهر ساعت بیفشانی دست تا لیسد   همی نالید و دست هی بنالید
سحر گردید چون بربود خواهش   چه شد روشن بخت او از اضطرابش
که آن دیده مبادا خواب باشد   چه باشد خواب خط بر آب باشد
اگر چه عاقل از روی بصیرت   درست ار بنگرد در بحر فکرت
بداند آنچه می‌بینم خواب است   همه اینچون خطی بر روی آب است
غم و شادی راحت و درد گذشت است   هر آنچه گذشته گویا که گشته است
گذشته در گذشته مرهمی نیست   به از دیده نگشته چون غمی نیست
هزاران سال گر خود عیش سازی   در آخر کوه با بوته است بازی
گذشته رفت آینده نباشد (نبوده)   تو گویی هیچ کس زنده نباشد (نبوده)
چه حاجت نیست پس خوش باش بازار   زمان را گر تو بتوانی نگهدار
اگر بر تخت اسکندر نشینی   دگر بر روی خاکستر نشینی

چنان

چنان دنیا بتو اندر گذشت است   که گویا هیچ یک هرگز نگشته است
دگر داری تو بخت هیچ کبری   ز هفت اقلیم اگر باج گیری
مرصع بود طلا ایوان بسازی   مرصع تو آن کیوان بسازی
نهی بر سر کلاه خسروی را   کنی در بر قبای مولوی را
بردی نرمش قاقم جانت باشد   همیشه پوشه بر تو بات باشد
ترا از دلبران باشد بیوران   نه یک نه صد هزار اندر هزاران
چه سفره پیش رو ثبت گستر بندی   غذاها را چه گرد آوری بندی
امیران چون غلامان ایستاده   سر [illegible] بر آن تخت نهاده
دگر بر خاره در گلخن نشینی   بگردت هیچ مرد و زن نبینی
سری بر روی خاکستر گذاری   هزاران آه سرد از دل برآری
خوراک تو جو چوب کی از سوی   همی از دیده باری اشک چون جوی
یکایک بگذرد از خوب و از بد   نه خاکستر نشین ماند نه مسند
بگو اکنون اگر هستی تو هشیار   به بیداری تو خوابی یا که بیدار
چه پوشیدی چه نوشیدی چه خوردی   ز خوب و بد بگو حاصل چه بردی

ذکر مناسبت تسمیه کربه بکربه

غرض آن پیر دانای خردمند … در صحبت بنای کربلو زینه

چه کشتی همنبان از خواب بیدار … دل از این انتشار کردی و هم بسیار

بر فردی چه نیب کربه دو دیدی … بجای دیدش همان طرزی که دیدی

مادر برش ندیدش ببهدا ز … با در داد دادکه با ز آ دا ز

که کربه به ببابای امر عجب را … ز دل بیرون نه رنج و تعب را

چه طفلان آن چنان چیزی بدیدند … همه از شوق سوی او دویدند

یکی بر سر کشیدش دست رحمت … یکی در بر کشیدش از محبت

چه شور کربه بر سر دهشت بسیار … ز نیکی همنبان اصلاح کار

ز بس کشتی بد افعالش و شمائل … بان گفتار آن کردار مائل

همی بخوبیت کو عرض شنیده … بسوی کربه و کارش بدیده

چنانچه تا باز سفره گستریدند … به پهلو کربه را هم آوریدند

همواره آن چنان بر سفره بنشست … نخوردی تا نخوردندش آبروست

با در با ز روی خود سبر کرد … که کربه با ادب با ز بشر کرد

زبس گفتند

زبس گفتند چه به کربه بیوران … بماندی کربه اسم او بدوران

بیرون آمدن موش از سوراخ و تجلی کردن بد اذیات از کشتا…

یکی روز از قضا سفره کشیدند … طعامی خوب در آن سفره چیدند

بدو سفره بنشستند یکسر … نشستی کربه را هم نیز دربر

چه سفره اندران جا پهن کردند … ز بوی اطعمه در خانه پیچید

یکی موشی برون آمد ز سوراخ … چه برقی بر سر آن سفره گستاخ

چه چشم کربه افتادی بر آن موش … ز سر یکباره بیرون گشتش هوش

بجرأت خود فرود کردید زینگاه … کاز استغفار چو گشته خبردار

و یا مست است و یا دیوانه گشته … زعقل این موش خود بیگانه گشته

و یا کور است و اینجا و نکاه را … همانا بسته ساده دشمنی را

و یا چشمش به خوابه و تغافل است … و یا نقشش غراب جاهل است

مرا لازم که تا ز بهرش نمایم … در عبرت بر وی بر کنم

بهر جائی که عاقل رو نماید … از اول باید آن جا را بپاید

به بیند با عیدانی که باشد | جگر را همتی و نشانی چه باشد

نه هر جانی که از دستش برآید | ز پستی سوی آن جا رو نماید

ز جان خویشتن گر تو نه سیر | نگه کن جای پای خود را به تدبیر

نگر زاول توانی پا نهادن | بروی پایت آن جا ایستادن

به کار خویش دلسوزی اگر تو | ز کار این چند آموزی اگر تو

ز روی جهل هر کاری نمایی | علاج رستگاری را نیابی

بآن زوری بآن نیرو که دارد | برآمی جهان پا را گذارد

که گر موری درآید زیر پایش | ز پایش آزرده نابیند جایش

دگر چون مرغ نشنیده پیش تو از پیش | بهر جا پا گذاری بشنوی کیش

ز روی بی‌شعوری و جهالت | بغفلت هر زمان افتی خجالت

چه ننشینی تو بی‌تدبیر آنی | مثال موش آن جا گیر آنی

کز آن گربه موش را بخلاف عهد بیند

دکان باغبان ... ابواب اللطف ...

چه گربه دید کو گستاخ گشته | برون بی‌خوف از سوراخ گشته

۲۰ الخ

بدل گفتا که من استغفار کردم | نه زاستغفار خود را خوار کردم

همین شب که موش از چه خطا کرد | بخود هیچ از خجالت کمی کرد

چنان اندر رکاب او راه دیدند | همه دولت از غذا خوردن کشیدند

برون رفته مرا این راز مخفی | که هیچ او را چه سازد او ایر ...

که ناگه از کمین گاه شد بجستی | بروی موش چون بازی نشستی

چنان با چنگ با دندان فشردی | که موش از دهان جان جان بدر بردی

چه دیدندی زگربه این خطا کار | بسنده دیدند خنده بودند بسیار

دویدند گرفتندش بعد ناز | بیاوردند سوی سفره اش باز

[illegible]

نشستی بر سر زانوی خویش | ز هر گونه غذا آوردنش پیش
بمجمر آتشی موجود کردند | سپندی از برایش دود کردند
برویش شال انداختند زان پس | ز بهر زخم چشم تنگ ناکس
یکایک باب رحمت برگشودند | بصد عزت ز یکدیگر ربودند
یکی دستش ببوسیدی یکی پای | یکی بر روی سینه دادیش جای

حکایت آن گربه نفس ستمکار
در نقض عهد و خلف استغفار

چه گربه دید کو را اندرین کار | شوندش این همه تجلیل بسیار
بدل گفت عجب من توبه کردم | که اصلاح کرد این توبه کردم
مرا بود ار قبیح این گونه کردار | چرا تحسین کنندم اندرین کار
زبان آفرین بر گربه بستند | همه تمجید بکردارم نمایند
همان بهتر کزین ره سر بپیچم | دگر نه [illegible] و تشنه [illegible]
من از تنها نریزم خون موشان | که از تنها نگیرم سود ایشان
برادران گربه چون شیر شکاری | بود نه یک نه ده نه صد هزاری
همه یکسر ابا موشان ستیزند | سرانه خون ایشان را بریزند

۲۰/۱۱/۱۳

چو باید که من توبه نمایم | بروی خود در ذلت گشایم
چه مردم جمله این ره را پسندند | در آتش زین عمل بیچون سپندند
بباید این چنان رفتن که مردم | همه گفتند ورنه میشوم گم
چه پیشه قتل موشان را نهادم | درین تا زور این نعمت فتادم
ز بهر حفظ عرض این کار کردم | که این جا خلف استغفار کردم
دگر نه هیچ بدل خود این چنینم | که بهر خون مظلومان غمینم
چه من راضی نباشم اندرین کار | گناه من شود بر دیگران بار
بیان ابلهان از ناز تحسین | کشیدی دست از آیین و از دین
چه آیین تو شد تحسین مردم | ره دانش بتو گردیده [illegible] گم
هر کاری که مردم خوش آید | تو را آن فعل خوب دلکش آید
پس آیین تو آیین خدا نیست | در آیین گفته مردم روا نیست
تو را اگر قول مردم هست آیین | تو دانی مردم هر تو را دین
دگر آیین دین نه دین آدمیت | که چشمت بر زبان مردمان است
تو مری طفل بی بال و پر را | بیک تحسین کشد این رو نیرا

شعور تو از آن طفلان بتر شد — که از تحصیل ذوق [illegible] شد

چه طفلان را تحصیل آزار سازند — تو را زان مستحق آزار سازند

زنی بر دین دانائی فحاشی — شنوش باید ولی مردم ز تو خوش

دگر نه میتوان هیچ عاقل — ره ترجیح مفضول بفاضل

ز بهر بار کساد ار نبودی — عمر را کس برور زانیست بودی

تو را مقصد اگر یزدان پاک است — دگر از کشته مردم چه باک است

جهاد تنهای تو در روبال است — که شهد آفرینت از خیال ما است

جمع ظالمانی

با تحقیق کریمه خون موشتاقی

کر تحقیق یکی از ذات [illegible]

چه گر به شهبا آورد درمش — بپوشیده ز واقع دیده خویش

جلاد تنهای تحصیل های بسیار — نهان رادی تحمتی [illegible]

که گفتی تو تحقیق بر عدم شد — بنقض جهد خود ثابت قدم شد

بهنگامی که موشک کشته کرده — بخون خویشتن آغشته کرده

صدائی برد هر دو پایی شنیده — سر آلیه ابر جائی دو سوی

جسری

بشنیدی گربه او را ربودی — ربودی تا در زنهم پاره نمودی

که آواز تو گوش فاش نی خورد — زبیم مرد شیخی هوشی از سرش برد

برهنه سر برون آمد ز [illegible] خویش — به پهنه ناصح غم اندر راه پیش

بگفتا درد تو باد ابا نم — الهی تو جانی خم تا نم

گرفتش باز گربه بر زمین زد — سرم را بر زمین چون دو غلی زد

یکی گوش دیگر از پی در آمد — همان گونه بلائی بر سر آمد

سر گوش آنکه مردی تا شنیدی — خود را در بلا انداختی [illegible]

غیر زایرانی گر ده [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرفتی هر تیز را گربه بخیال — بشنیدی یک بیاندان و بحکال

ولی هوشی که او ندان گرفتی — دشی را پس دران میدان گرفتی

چه فی الجمله هر دو گنده گردید — بروف از دست گربه زنده گردید

بجای خود شده و خاکی بسر کرد — مران موشان دیگر را خبر کرد

که موشان خاک غم بر سر بریزید — ز هیبت دیگر همه یکسر گریزید

که حیوانی شده پیدا درین بوم — بپشتش قتل موشان است مرقوم

اگر باشد هزاران موش کاری — نیاید فعله چون شیر شکاری

بدو اندر چنگال بدندان — بیوگاند تن ایشان بمیدان

اگر موشی سر خود را برد سخت — نجاتک تیغ او را سرنگون تخت

بجنبش کو بیا نرم میانیست
مرا او فوق از روز جوانیست

جمع کردیدن موشان بناله و آه و شتابیدن بدربار پادشاه

الا موشان برهنه سر نمائید — صداها را بشیون بر نمائید

کفن یکسر همه در بر نمائید — ابر سر خاک و خاکستر نمائید

که تا رو سوی تخت شه نمائیم — شهنشه را ز وی آگه نمائیم

ستاند باج چندین سال از ما — که سازد دفع دشمن حال از ما

گر او راحت طلب سازد بدوران — همه اشخاص بیکر دند سلطان

زمن این هم اصل عجب نیست — بدنیا کس کجا راحت طلب نیست

بود مقصود

بود مقصود از شاهی پناهی — ز بدخواهان گرفتن داد خواهی

نه بنهادن بسر تاج و به بر رخت — ستادن باج و بنشستن بر تخت

نمودن جمع مال بیش زنها — بغل خوابیدن نازک بدنها

گزیدن سیب غبغب نارپستان — خرامیدن ببرج و به بستان

ببستن دل بمی رنگین سازی — نشستن عمر در شطرنج بازی

نمودن جمع هر جا خوب رویی — که باشد رنگ خورشید از نکویی

چو شیران بر رعیت حمله آور — چو روبه پیش دشمن خاک بر سر

مران شهی که سلطانی بزرگ است — رعیت را چو شبان ز هجوم گرگ است

شبانه
چو بابات

که هر جا دشمنه را چوب بسند — کند از گوسفند آن جا نشیمنه

براحت چون دوید مال برزن — ذلیل و خوار باشد نزد دشمن

اگر مظلوم رو آرد بسویش — برد از ترش رویی آبرویش

مران جا ناتوانی هست کارش — کند فاسد نماید خوار و زارش

نه پردازد بر کار رعیت — دهد از ظلم آزار رعیت

بتو رساند مستطیل المال را — کند ضایع از او هر ناتوان را

زند بر قلب مظلومان همی نیش | که ظالم ظلم سازد بیش از بیش
بسوی شهر گر از جا بخیزی | تو آب کوزه را هرگز نریزی
نیابی تا که دریائی پدیدار | نگردد قطره آبی به بر خوار
نپاشی دانه را تا آنکه در گل | نباشد حاصلی بهر تو حاصل
به زر وز رعیت خواه کردار | که هم زر ماند و هم کار بسیار
رعیت گنج سلطان هست نی زر | کشیدن رنج و دیدن زان بیشی
رعیت تا نباشد زر نباشد | درخت از نیست کی بار بر باشد
بلی گر زر بتوان بیارد دست | ز ننگ ظلم کشور میتوان خاست
ولی زر از رعیت میتوان خواست | رعیت از رعیت میتوان خواست
رعیت هست اگر اصلا زری نیست | نباشد ار که محکومی سری نیست
رعیت چون بدن سلطان سر آمد | سر بی پیکر از هم بد نو ستی
بود ظالم شاه اگر خونخوار | بگیرد او دو نیمه را چو نان دارا آزار
بگفت این و کنار آن گشت شمع | بگردش محو پروانه شدی جمع
صداها را بشیون برکشیدند | بپای تخت شه یکسر دویدند

گریه مادر

گریستن مادر
و تسلیه پسر

و ثنا ن موش ن چ ن ا نا ر دینه

چه فرزند چنین گمراه دیدند ۲ | یکایک در بغل اورا کشیدند
پدر او ندری همی بوسه بر ریشی | نه نه ندری ابر جای خویشی
در نعمت بروش باز کردند | در رحمت اورا باز کردند
چنان گردار گریه ملوه گر شد | که از جان چشم شان نزدیک تر شد
بگریه چهره زال افتاد بگریست | به گفتا گریه در گریه از چیست
ازاین داد خدا باید بنالیم | نه اندر غم بفغم بنالیم
نه بینی حق بما منت نهاده | جبین واده در رحمت کشاده
بباید سر بخاک رو بسائیم | زبان بر شکران نعمت گشائیم
بدل از رحمتش شادی بیاریم | زشادی بر تن آزادی بیاریم
نه دل از داده اش غمناک سازیم | نه کینه سینه خود چاک سازیم
مگر شنیده کو آن نعمت | نگو بنده دو کفران رحمت
سیه رو نزد یزدانت نماید | بخاک راه یکسانت نماید

اسا نند بر تو نعمت های بی مرا / ستانند از تو نعمت های خود را

وگر شکر خدا کردی بدا ده / تورا او داده حامی گردد زیاده

برویت باب نعمت را گشاید / ز سویت دیگر نعمت را نماید

هر آن بنده که شکر نعمتگر شد / بدربار خدا نزدیکتر شد

ز کفران تو داده زائل آید / ز شکرانت زیاده حاصل آید

بیان کردن پیره زال مسکینه و تنگی احوال

پس از مهر جوانی راز سفتی / چنین ها در جوانش باز گفتی

که باشد گریه زانعام خداوند / نه از کفران بود ای جان فرزند

خدا چون باب رحمت برگشوده / با انعام این نعمت نموده

گر دین بنده گی ان همه لطف و قدرت / ز کفران نیست این گریه ز شوق و محبت

و زان پس گفت نقل او جوانش / فتادن بر جگر سوز دل خویش

دعا کردن بدربار خداوند / که بر ما شه خداوندی ازان بیند

وازین کاری که کرده کردگار رند / یقین کردم که هستم تشنه فرزند

دعایم را

دعایم را اجابت کرده یزدان / بریم برکت ده آب احسان

یقین دانم که حیوانی بدیشان / که باشد این چنین مانوس ایشان

ز الطاف خویش یزدان آفریده / بلائی بهر موشان آوریده

وگرنه کس چنین حیوان ندیده / چنین دشمن کس از آن ناندیده

تو گوئی باشد این از جنس املاک / که کرده با نازل از افلاک

با انعام بر موشان بلا شد / بلا نازل بر ایشان از ولا شد

شدی کام ز کار گربه حاصل / دلم شد شاد غم گردید زائل

ز دل چون رافع رنج است گربه / مرا بهتر ز هر گنج است گربه

چنین داده که بر آدم رسیده / کس از آبا و اجدادم ندیده

هزاران سال پیش از ما گرفتار / بشر موش بود و در آزار

بجا به پاس این حکمت بیارم / همیشه شکر این نعمت گذارم

بجا این گربه خدمت نمائیم / ز جان و دل بر او خدمت نمائیم

چه او انعام یزدان است امروز / مرا بهتر ز طفلان است امروز

چه حیوانیست که حق آفریده / کسم مثلش نهم بابش ندیده

رسیدن همسایه و پرسیدن
از اطفال و اطلاع بر احوال

بصحبت بود با فرزند مادر | که همسایه درآمد ناگه از در
بدان گربه مرا و را دیده افتاد | بلوشت تن بخون غلطیده افتاد
تعجب کرد و پرسید در آن حال | از آن سرگذشت آن گربه ز اطفال

سراسر قصه اش را باز گفتند | بهمسایه دران راز سفتند
چو گفتند بود این راز مستور | عیان شد نزد هر نزدیک و هر دور
اگر از یک دهان بیرون شد راز | جهان پر گردد از پیچا آواز
خصوصا باز با زن راز گفتن | کی آن راز را بتوان نهفتن

نهان بر زن

نهان بر زن اگر گوئی تو رازی | عیان بر بوم و بر برزن بسازی
زنان را وسعت تنگ است بسیار | نهان بر دل چه سان سازند اسرار
تو هر رازی که میخواهی بپوشید | بجز زن بر کو سخن را گر نکوهید
هزاران چاره جویا جوب خراشش | که گوید راز را تا نگوید باش
چه تر ز زن بسفتن راز ز در | زنانی کم در عالم نبوده
نه تنها بر نماید بر کز خاک | کنی یک پرده زان بر بام افلاک

مشتهی گردیدن امیر مستوفی
دگر و دیدن از هر نوع کتک

پس آن زن چون آن راز کرد | ز روی راز برقع باز کردید
ز روز فتنی زنانی در تفکر | که دید ای کاب به زبان از تحیر
برون زاد ان بیا بر جای که گشتی | ز نوشی گر به کفتی سه کوشتی
بگفتی و قسم دادی از آن پس | که نگشت به تر این راز با کس
چنین آن زن بایش این زبان گفت | ولی در پرده آرام نهان گفت
سپس دادی قسم های شدیدی | که پنهان کن تو شر ویدی نویدی

چنین این راز را از هم نهفتند / که یکدیگر قسم دادند و گفتند
نگشتی مدتی کاین راز مستور / بشهر و مرد و زن گردید مشهور
از آن برای ازین بران برایت / بعمو گشت مشهور این حکایت
بهر جا بزم بودی وقت گریه / بجو هر نظری نقلی صرف گریه
چه بازار و چه حمام و چه خانه / ز موش و گربه گفتندی فسانه
خباث مشهود در هر بوم و برشد / خباث اندر نظر با جلوه گر شد
که از هر جاده هر کس دسته دسته / بگرد ابر خباث تنگ بسته
ز بس مردم شتابندی بسویش / یکایک در بگو بیدی بر رویش
شدی بر با خباث تنگ انجمن کار / که کردیدی زنگر خوش بی عزار
ببینند پس خدا دارد عنایت / عنایت های بی حد و نهایت
بزحمت زحمتش را گهه توام / بنعمت نعمتش را گهه بدعم
بمیزان بصیرت از بسنجی / نبخشیده کسی بی رنج گنجی
همان فر بوده در اندوه آزار / ز روی لطف شادی را بمعیار
نخیزد غصه تا شادی بیارد / نه قیدی تا که آزادی بیارد

ازچهان بر

بود چون آب و آتش خشن با خویش / که جان در تن از این و نیز بدخویش
گرت آتش بود آبی نباشد / بسوزد جان بتن تابی نباشد
و گرنه آب و آتش گشت خاموش / ببخشند یک دل یکبار از خروش
خوش چون خاموش گشته این راز مشهور / شدی در شهر جای این قصه مشهور
تماشائی ز بس از دور و نزدیک / جهان در پیش چشمش گشت تاریک
بلا انگیز ختنش آنگار بر سر / غم خوش و نیش گردیدی برابر

خریداری نمودن گربه را اهل چین بالتماس و زاری

ز بس کس رفت و آمد گشت بسیار / برای گربه پیدا شد خریدار
هر آنکس دید و آگه شد ز کارش / بجان و دل بگشتی خواستارش
خریداران در و گشتند بسیار / بقدر قوه هر کس شد خریدار
یکی با التماس یک بار زاری / برای گربه کردی خواستاری
یکی را چون نبودی زر و بار زد / بزر کردی برادر راهم نزارد
هر آنکس هر چه ممکن شد برایش / بخاک ره فتاده اندر پایش

یکی اسب و یکی گاو و یکی خر … همی می‌کرد با گربه برابر
یکی گفت که این گربه غریب است … بهایش چون بهشتی هشتاد کرنایت
نیامد تا که آن طوطی شنیده … بسوی باغبان یکسر دویده
که این حیوان نه از خوبی ست بیرون … بود وصفش ز حد حصر افزون
بده تا آنکه تعلیمش نمایم … برو ران رنگ اطلس نمایم
یکی وحشی به بوسیدی یکی پا … که از بهر غذا بر ما بنخائی
نبوده گربه را اصلا بازار … خریداران او گردید بسیار
بردیش رفت و آمد را گشوده … بهر قسمی خریداری نموده
تو گفتی دختر شاه است گربه … بصورت بهتر از ماه است گربه
اگر طوطی اگر طاوس دیدی … همی جان داری او را خریدی

اطلاع سلطان از امر گربه و فرمان باحضار باغبان

ز بهر شاه چون روزی بستان … کشودی سفره بهشت نجوانی
که ناگه موشی از پنهان در آمد … بسوی خوان سلطان یکسر آمد

پرستاران

پرستاران شه او را چه دیدند … ز هر جانب بسوی وی دویدند
گرفتند و ز سفره دور کردند … بکشتند و ز شه مستور کردند
کشودی راز گربه در بر شاه … غلامان شه را زان قصه آگاه
بجای که شنیدند آن راز گفتند … سرا سر قصه را ز آغاز گفتند
تعجب کرد از آن قصه سلطان … باحضار رسولی برد وی داد فرمان

وزیران چونکه ز آن شه شنیدند … ز حضرت راز خوانش دویدند
بسوی باغبان پیغام دادند … ز فرمان شهنشه اعلام دادند
که گشته بخت تو بیدار از خواب … مقرب می‌شوی فنماز زود بشتاب

[illegible]

بیاور گربه خود را بهمراه   که من بوده خیال دیدنش شاه
اگر خواهی بر انجان بیابی   مبادا روی زین فرمان بتابی
هزاران آرزو دارند در دل   شود از کس مرادشان حاصل
خداست زر که بخشید بیانی   مثالی که بود مطبوع سلطان
بود از طالع بخت بلندت   جایی حیلت نهاده در کمندت
شنفته جهان بخت شناید   تا ملکی بفرمانش نماید
بینفته کی قبول خاک پاشی   ببایستی که جان سازی فداشی
ها یا که بقدر مهدی استی   عطا یا بام بش معطی استی

آنشدن باغبان از فرمان سلطان
وشکایت نمودن پیر و حسرت خوردن بخت خود و تدبیر

فرستاده چه نزد باغبان شد   بر او فرمان حکم شه عیان شد
ازان در غصه و اندوه افتاد   غم اندر دل ورا چون کوه افتاد
بحالاکی بخود ما در آمد   دل پر خون چو خشمش بر آمد
ما در گفت حکم شاه فرمان   بهر رویش از وی خواست درمان

مرا بوده

مرا بوده همیشه اندرین شهر   ز درد فقر جام دل پر از زهر
نبوده از برایم کفش و یلی   بهر حالی کف من بود خالی
بدین گربه دلم خرسند بودی   هزاران شاه پیشم بنده بودی
گرفتم شه مرا او رون نماید   غم فقر از دلم بیرون نماید
ببخشد در ازای گربه ام گنج   ز گنجش کی برون گردد ز دل رنج
مرا گربه به از هر گنج و مال است   دلم از هجر او اندر ملال است
وزان بگذشته این اطفال ناوان   بدین گربه همی باشند شادان
یقین دانم که از اندوه بسیار   چه اطفالی افتند یکسره از کار
مرا خود نیست چون ملک و مالی   چرا دارم بدل از شه ملالی
نخواهم رفت در کنج شبستان   بسازم گربه را با خویش پنهان
اما گربه برون کردم از این شهر   به اقلیم دگر رو آرم از قهر

معذرت پیر بعد از مشورت و تدبیر
و متحرض باغبان بر حضور در محضر سلطان

بگفتا مادرش کی جان فرزند   نشین تا با تو گویم بهترین پند

خداوندی که از احسان و از جود چنین حیوان برایت کرده موجود
تواند مر تورا محفوظ دارد ز لطف خود ز شه محفوظ دارد
توکل را تو با پیشه سازی ز نقد سر جدا اندیشه سازی
آن کار را گر شخص سنجد ز نقد برات حق السلام نرنجد
همان بهتر که از روی محبت برو نائی روی پیش گربه منت
من این اطفال را خاموش سازم و از ایشان ذکر او فرموش سازم خاموش
بگویم خواب بودندی نه بیدار بگویم مست بودندی نه هوشیار
تو بر خاطر مده اندیشه را راه گر گفت این گربه را از تو اگر شاه
تصور کن که شخصش را ندیدی چه غیر خویش وصفش را شنیدی
برو هر روز در دربار شاهی تماشا کن هران قدری که خواهی
نگر به بیرو و از شهر بیرون ز مهر تو بود از شاه افزون
نه اینکه هر که با سلطان ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد
بر آید آن چنان در جهان سازی که از خود بگذری و از گربه بازی
رعیت شیشه و سلطان چه سنگ است کی مر شیشه را با سنگ جنگ است

امیری کاین

امیری کاین جهان فرمان پذیر است بدو بازی چه بازی بشیر است
کسی کو عاقل و با هوش باشد همیشه سینه اش در جوش باشد
که شه فرمان دهد فرمان پذیرد هر آنچه خدمتش از جان پذیرد
چه گر سلطان ببینی گشته غافل از او پنهان ندارد هیچ عاقل
فضیحت آورد تندی و تیزی شوی رسوا چه با سلطان ستیزی
یقین باشد چه آرد زود گدائی به دربار امیر و پادشاهی
نیابد نفع گر اورا ضرر نیست که از دریا گذشته آتشی تو نیست
همان بهتر که در محضر در آئی مر او را پیش کش با سر نمائی
قبول شاه گر افتاد شد شاد نوازش کرد و انعامی بتو داد
بگیر و بوسه زن بر خاک پایش کرم مشمار کم گر داد شاهش
وگرنه لطف شه را بس اسحا به از بخشایش هر کس استی
مرا خوب این مثل بر یاد آمد رود بر باد کو از باد آمد
خداوندا اگر از تو بگیرد مر این گربه همین امشب بمیرد
وگرنه صد هزاران مثل سلطان سر موئی جدا از گربه نتوان

نخواهد تا خدا خونی بریزد / اگر چه یک جهت دشمن بخیزد
بزودی سوی شهر چون شد شتاب / دل شه وان لب پر خنده بشتاب
اگر از عاقبت باشی تو آگه / ز سر با پای قدم سازی درین ره

حضور باغبان بدربار سلطان شاه و آوردن گربه را بحضور و مطبوع افتادن آن بطبع

پسر چون شنید از مادر شنیدی / بگوش خویشتن چون این کشیدی
بزودی گربه را برداشت همراه / نمود اندر بغل آمد بر شاه
زمین بوسید و سلطان را ثنا گفت / بقایش را دعا کرد و بجا گفت
سپس نزد سلطان گیتی تو / ستاده در حضور از خجلتی تو
دبیری پس بعرض شه رسانید / که این شخص است کو خود شاه خواندی
بود این صاحب حیوان معهود / که سلطان جهان راهست مقصود
بپیش خویش خواندش شاه پرسید / ز گربه باغبان افتاد و ترسید
زمین ذلت از سلطان ادب کرد / سراسر قصه گفت و شه عجب کرد
برون کرد از بغل پس گربه را زود / بشه او را بروی دست بنمود

الم

چو شه افتاد بر گربه نگاهش / شدی آن گربه خود منظور شاهش
هزاران آفرین بر باغبان کرد / برا و ابواب احسان را عیان کرد
بفرمودش دگر او را بیار آر / بآرامی بروی تخت بگذار
ببینم تا که انسش تا بچه حد است / گزاف است آنکه گفتی یا بجد است
بصورت گرچه مقبول است بسیار / بسیرت تا چه باشد مر ورا کار
چو فرمان دید از سلطان شتاخت / خود او را گربه نزد شاه انداخت
بغل بنمود باز آنگاه شاهش / بنازد او را گرفت اندر پناهش
چو گربه آن تلطف را ز شه دید / بدامان شه را آسوده خوابید
چو شه آن خوی انسی را ز گربه دیدی / کف رحمت به پشتش می‌کشیدی
شد آن گربه ز خواب ناز بیدار / تلطف دید چون از شاه بسیار
ز جا برجست و دستش را علم کرد / به دور شاه گشت از شکر قدم کرد
بنالید و بآرامی بنالید / خود او بر لباس شه بمالید
عجب چون ز گربه دید این کار / خوشش آمد شه را از گربه بسیار
بگفتا باغبان را حاضر آرید / ز اسم وی مرا در خاطر آرید

اعتذار باغبان و پیشکش کردن گربه را بسلطان

چه شه پرسید اسم گربه از وی — بگفتا باغبان با شادی از پی

کسی نشنیده اسمش نیست معلوم — ولی کردم ورا بر گربه موسوم

چه آوردم مر او را نزد مادر — بهر کاری که از او میزدی سر

بگفتا گربه باشد به به عجب را — که برده از دلم رنج و تعب را

از این رو اسم او کردیم گربه — بگفتا شه عجب اسمی است به به

بگفتا والدت پاینده بادا — همه تنها برت چون بنده بادا

ز بخت شاه بودی آنکه دیدم — بدربار تو با خجلت آوریدم

اگر مقبول طبع شاه باشد — تمام هستیم گر آه باشد

مرا بیدار شد بختم که شه را — بحضرت هدیتی این خاک ره را

قبول شاه اگر گردد غمی نیست — مقابل با دل شه عالمی نیست

چه بهتر زان چه را سلطان عالیجاه — بپایش افکنم گر جان بخواهد

وگر بهتر زجان گشتی نمیشد — فدا کردم بالطف شه برابر

شنیدستم که در دوران یکی مور
بدربار سلیمان رفته ...
بیاران ملخ بگرفت برنیش
سلیمان را همی آورد در پیش
قبول درگهش افتاد و از لطف
نوازش کرد با لطف بکشور
شها تو چون سلیمانی و من مورم
بکاه رهت تا ره در حضورم

علی یوفانی

پذیرفتن سلطان عذر باغبان را و گشودن بروی‌اش باب لطف و احسانها

چه سلطان آن ادب دید از رعیت — وزان طبع بلند و آن سجیت

بگفتا آن چه آوردی بدرگاه — نمودی هستیت در حضرت شاه

پسند افتاد شه را چون عجیب است — ولی صد حیف تنها و غریب است

وزان پس خلعت زر خواست شاهی — مر او را بخشش بهر از استادی

بفرمودی که منشی حاضر آید — دو فرمان از برایش صادر آید

بیک فرمان یکی قلعه نبشته — طیول خاصش آنجا سر نشته

ز نقد او را صد دینار بودی — بجای جنس صد خروار بودی

بفرمان دگر منشی نهادند — برای گربه‌اش خدمت بدادند

عجب الدوله اسم وی نمودند — مقرر خرج او زان پی نمودند

همی گنبد تمامان شهریه دادند — بر ویش باب رحمت بر گشادند

ز فراش و ز خدمتکار و نوکر — برای گربه از شه شد مقرر

همه بر اغنیا را باغبان شد — وزیر گربه گشت و کامران شد

سفارش سلطان با غرافه کریاه وتکریم و نوازش بزرگان او را با کرام وتعظیم

به بیرانش طلب کردی سپس شاه | کاین حیوان عزیز ستی به درگاه
جنابش تحفه کرده راشه مقدر | نگشته هیچ شاهی را میسر
اگرچه خود بصورت است حیوان | ولی اندر حقیقت به ز انسان
اگر گویم ملک هست این نکو زاد | که یزدان از فلک بر ما فرستاد
پریزادست یا حور بهشتی | بر اهمی کم خوانم نیست زشتی
سزا باشد اگر او را نوازم | روا باشد برایش هرچه سازم
هر آنکس را شه بشد محبت | عجب الله وله را آید بجذبت
نهایه خدمتش را نتوانند | بعکس خواهشش امری نرانند
به فرکر به پس پرداخت ندی | نوشدا ل صد لبی آن خشندی
بروش از طلا نقشی کشیدی | که تا بی آن چنان نقشی ندیدی
میتوب تو زهر کس داشته ماش | برید رسته شد بکرا شته ریش
زسر طپ ندشت که سلطان | زبیر واران لاقان و از خان

حکیمان خبیران

حکیمان خبیران دبیران | ندیمان امیران وزیران

سه اسه وست بر سینه نهاده | به تعظیم پیشش ایستاده

گستردن خوان سلطان و پیش کردن پنج نفر از موشان و حکمه به مجلس آستان

یکی شب گسترانیده سفره | زشاهی شه عزیزان وابدوره
از آن جمله نشاندی گربه را پیش | نکفلی مرغ او را بچه گرگی کیشش

[illegible]

بجز هر کس از این نان رسیدی / هزاران گونه از احسان بدیدی
در آن شب پنج موش برگزیده / برون شد تا سر سفره رسیده
بگفتا شاه آرامی نماید / سبا را جلوه‌ای فاحش نماید
ببینم تا عجب الدوله‌ها / چه سان هر موش آرد جمله این جا
چه خوان شهنشه را فتنه / همه دست از غذا خوردن کشیدند
بسوی گربه و موشان نظاره / نمودی هر یکی از در کناره
چو گربه دیده‌اش افتاد بر موش / همه نعمت مر او را شد فراموش
کمین کردی بر آن موشان چو شمشیر / که باشد در مقام صید نخجیر
تماشا می‌نمودی شاه یاران / یکایک میکشت [illegible] قربان
که ناگه از کمین آن گربه برجست / بجمله حمله کرد و راه بربست
یکی زان پنج را بگرفت بی رنج / گرفت چهار دیگر ماند زان پنج
یکی دیگر بسوراخ خزیدی / که گربه مر ورا اصلا ندیدی
سه دیگر را نمودی سر بدنبال / گرفتی با به دندان یکی چنگال
گرفت آن هر سه را و نیز [illegible] / ورا کشت و یکی را زنده آورد

دویدندی

دویدندی از آن سو خادمانش / نمودی پاک دست هم دهانش
دهان سوی سرش زنده بر جست / گرفت او را و در یک گوشه بنشست
چه یک ساعت گرفتی آن چنینش / بر آمی نهادی بر زمینش
خیال بنه که آن موشک بمرده / ز بس دندان فشرده جان سپرده
پس آن گربه از او دوری نمودی / از او دوری بهجوری نمودی
و زان موش مه و زمودی پدیده / بار آمی ز مجلس سفره چیدند
نشسته بود هر کس خاست بر پا / بر آواز در بنمودی تماشای

پریدن هوش از سر بزرگان ساز آزی گربه با موش

چو هوش شاه پر شد از اعتبار / زجا بر خاست شد بی جنبه [illegible]
همه از [illegible] استادند / نظر از هر طرف بر وی نهادند
رخ خود گربه گردانید از آن موش / تو را یعنی نمودستم فراموش
زجا برجست موش و شد روانه / تعجب کرد شاه از آن بهانه
بار آمی از اول رفت [illegible] / نمودی شند و [illegible] باز در راه

دگر بار از چون بازی بجهیدی / بسوی موش چون شیری دویدی
گرفت او را بارامی بدندان / فشردی پشت او آنانه چندان
دهان بر زمین بگذاشت یکبارگی / بپهلویش زدی آن موش بر جست
گهی اندر هوا پراند او را / بدو دست خود رقصانید او را
گهی اندر زمین بنهاد و بگرفت / چو مرگش رفت بگریزد بیاوفت
گهی با لب گرفت از پشت او پوست / که تنها بهم میدارم ترا دوست
گهی پهلوی بر بستر نهادی / سر آن موش پیش سر نهادی
ببوسیدیش از بالا و پائین / ببوسیدیش همچون جان شیرین
که قربان تو وردی جدا هست / بجز آن تو و چشم سیاهست
ندیدم در جهان همچون تو موشی / مبادا چشم از مهرم بپوشی
چنین از جا که مهری در جهانست / ز مهر خویشتن آتش بجانست
ترا جز حق بودن دوستی نیست / بجز زان کسی فریادرس نیست
بود مهر همه مهر مجازی / مخور از مهر شان دیگر تو بازی
ز مهر تو نباشد دوستاری / کسی با تو ندارد هیچ کاری

دل این ن

دل ایشان برای خویش ایش است / محبتشان همی با نفس خویش است
پسر با آنکه خوانندت برادر / پدر با آنکه دانندت چه [illegible]ار
همه فرزند بهر خویش خواهند / همه پیوند و قوم و خویش خواهند
شجاعتی اگر با خوب روئی / ترا خواهند از بهر نکوئی
بزورت دفع دشمن را نمایند / برویت نقش تو شان را ستایند
دگر با دولتی و مالداری / ز بهر آن باشند خواستاری
ترا نسبت اگر منسوب گردد / بکی طالب کی مطلوب گردد
اگر چشم حقیقت برگشائی / بالطافت باوصاف خدائی
یقین دانی محبت جز خدا نیست / ترا اگر بهر خود خواهد روا نیست
بچوپان گرگ بر گوسفندان / بی باشد بکشتن تیغ و دندان
همه اندر خیال خویش باشند / نه از بهر تو در تشویش باشند
چوپان دارد ترا از گرگ محفوظ / نماید تا که نفس خویش محظوظ
نه گرگان را به بره هست قهری / نه چوپان را درین ره هست مهری
ندارد بهر تو چوپان کر کی / تفاوت گر که دانا و بزرگی

خدا خود چون غنی و بی نیاز است / در لطفش بروی جمله باز است
نه زن خواهد نه اقوام تو پیوند / نه کس خواهد نه انصار تو فرزند
اگر عالم همه کافر بگردند / چو بوجهلی ز بد بدتر بگردند
سر طاعت ز درگاهش بتابند / همه یکسر به انکارش شتابند
وگر جمله چو پیغمبر شوندی / مطیع گفته داور شوندی
پرستش را سر اندر پیش گیرند / همه ذکر خدای خویش گیرند
نه زین شکران نفع آید بدیدار / نه آن کفران ضرر آرد ببازار
بر نفس تو نفع و ضرر هست / خدا را گر مطیع آئی ثمر هست
ز بس لطف و ز بس رحمت ز بس جود / ترا بر نفع تو فرموده موجود
وگر مردی ز بین مردم جدائی / بیارا نفس از وصف خدائی
همه مردم خدا را می پرستند / ز بهر نفع خود چون تنگ دستند
ترا گر این صفت در نفس باشد / عبادت بهر نفس خویش باشد
و در این ره تخلص باید بکوشند / که از نفع و ضرر دیده بپوشند
چو باشند مستحقا للعبادة / خدا را سر بطاعت بر نهادند

نه از شوق

نه از شوق بهشت و ذوق نعمت / کنند همت مگر بنمود خدمت
ز بیم از جحیم و نار روآرد / سر طاعت بدربارش گذارد
چو فرزاد اولیا کس نیست نادر / که از ذوق طاعت شو ازان کونها در
اگر چه هست نزد عقل نزدیک / ولی این ره بسی باریک
دریغا اگر که آن فاسد نماید / ز بابی دیگری شیطان درآید
همانا بهتر رقم را پاک سازم / قلم را بشکنم در خاک سازم
بگویم قصه آن گربه با موشی / که یکباره ربا بود از بر شان هوشی

القصه گربه موش [illegible] ان گربه [illegible]
و حکایت [illegible] با اقران و شکایت بردن [illegible] سلطان

همان موشی که از آن غم بگریخت / نهان گردید از آن رنج بگریخت
از اول تا بآخر در نهانش / بودی بر گربه و موشان بگاهش
از آن گشته زار بها گودیل / وزان رفتار و خواب و خوراک دیدی
خبر بنمود موشان دگر را / بموشان دگر داد این خبر را
که ای موشان ز چه آرام دارید / نشسته شهد اندر جام دارید

سراسر سینه ها را چاک سازید — تن خود را بزیر خاک سازید
کفن جمله بگردن ها نمائید — بهر کس خویش شیون ها نمائید
من امشب اندر چنین ظلمی کردم — نه از آباء و اجدادم شنیدم
جهان کردید پیش دیده تاریک — بلب جانم ز دیده گشته نزدیک
ز دل صبر و ز تن تاب و توان رفت — تو گفتی از بدن یکباره جان رفت

بعد از آن دیدم بچشم دیدم

یکی حیوان که اندر نزد شاه است — مراد او را شاه در روز و راه پیوست
بصورت هست چون شیر ببری — بکاه حمله باشد همچو ببری
بسوز پنج تن از ما برون شد — بهار از ما ز ظلمتی غرق خون شد
دم ره را بروی جمله بستی — یکی گفتی بدیگر برنشستی
چه گویم فرچه دیدم اندر آن حال — تو گفتی زنده گشته رستم زال
اگر این ظلم در دوران بماند — یکی از ما ز ما موشی نماند
همان بهتر که این موی کم آییم — چه مهمان زین بلا بیرون آییم
همه یکسر بگردش در آییم — مراو را زین بلا آگه نماییم
شه است جمله را پشت و پناه است — رعیت ظلم گر بیند ز شاه است

وزین جا نیز

وزین جا نیز با همراه انسان — روان جمعی بخون تن بشستن
بهر سر یکی بر سینه میزد — فغان از جور و داد از کینه میزد

پرداختن بتشریفات گربه و ساختن لوازمات او

در آنشب گربه بازی کرد بسیار — که از دو داده شه بزی حمله حصار
چنان بازی که کرده او را پسندید — بخود بالید و بر گربه بخندید
بز مهودی که تا بر دوش قلاده — ز زنجیر طلا ترتیب داده
بر او ده بند بنموده مقرر — مرصع بندها از لعل و گوهر
بروی [illegible] دو خشندی — ز یاقوت انگشتی از درخشندی
[illegible] — [illegible] همراه
در آن وقتی که خوان بگشرانند — بنزد شاه او را پی نشند
نهار و شب چه عصر از درشام — مقرر شد براتش پخته و خام
ز اسباب خوراک و خورد و نوش — برای او مهیا گشت چالاک
ز نقره رفت خوانی ساختندی — ز نقره ظرف آبی ساختندی

خام

زصنعی از برآنش طرفه دیگر — ز بهر ماهیش آمد مقرر
بزیرش بهر نطع جرم کرده — میانش پر ز ریگ نرم کرده
که گر هنگام حاجت آیدش پیش — رود آن جا گذارد حاجت خویش
هر روزش که از هر ماه بگذشت — فزون قربش بنزد شاه گشت
پس از خواری آن ذلت که دیدی — ز لطف حق بعزت ها رسیدی
اگر که صاحب جرم و گناهی — بتخت گر بیاوری پناهی
ز رحمت شه جرم او ببخشید — ز تقصیر و گناه او نپرسید
در آن روزی که کاری ناروا کرد — برادشته لطف بی اندازه کردی
مودی باغبان را لطف بسیار — که این نعمت ز تو گشته پدیدار

برگشتن باغبان بخانه پیره زال و خوشحالی از سعادت بخت و اقبال و تفقد از احوال اطفال

چه مرد باغبان انعام منصب — ز شه ویری حاصل کرد مطلب
گرفتی اذن از دربار سلطان — روانه سوی خانه گشته شادان
لب پر خنده وارد گشت از در — دل پر خنده آمد نزد مادر

بو لیسدی

به بوسیدی از آن پس دست بانش — هزاران بار کردیدی قدافش
که رفتم خدمت سلطان چنین خوش — بگفت تو به بوسیم زمینش
همان بندی که با فریاد دادی — به از تعلیم هر استاد دادی
ز کیفیت رهن و رفتار سلطان — رسیدی در دما حیله هر زمان
وزان پس آنچه سلطان داده بودی — بمادر جمله را یکسر نمودی
نگفتی منصب خود را بمادر — وزان لطفی که شه فرموده بسیار
شدی آسوده و خوشحال مادر — از آن بخت و از آن اقبال مادر
وزان پس بهر آن اطفال ناوان — خریدی رختهای نوع الوان
که از مکتب چه آیندی بخانه — ز بهر گریه ناریدی بهانه
که چون آن رختها حاضر نمایند — ز گریه بی زخود خاطر نمایند
چه ما با زر و در سیم این زمانه — فراموش از خود و از یار و خانه
غنی گشتیم در نیمه آنیم — که ما نیم یار هرگز نانیم
ز فردا و دو از دیروز غافل — بکار خویش در امروز جاهل
چنان برده ز سر این سیم زر هوش — که از دل بر شده یکسر فراموش

اشتهار مقرّب گربه بدربار
و انتخابش از این کردار

مقرّب شد چنان گربه بدربار
که مردم مانده در حیرت از این کار

بمجلس‌ها همی بود این حکایت
همه زان کار رشک اندر شکایت

دهانی گر بحرفی باز میشد
ز امر گربه و زاین راز میشد

که کار ما از آن و این گذشته
پناه امروز در جیب گربه گشته

بده گر که خدا مرغابی ایستی
دران ده باید چه سان رسوائی ایستی

اگر با بوی خانه گشت و زنگی
کی میتوان نمود آن جای درنگی

همان کوری که چشمش دور بین است
کری کو تیز بشنیدی همان است

برهنه دعوی دامن درازی
گرسنه ادعای سرفرازی

از این گونه سخن بسیار گفتند
چه در مجلس چه در بازار گفتند

چو گفت این سخن در گاه بیگاه
رسیدی آخر بگوش شهنشاه

شهنشه این حکایت چونکه بشنید
ز حرف مصلحت را آن چنان دید

دگر گرد آورد هر صاحب غرض را
نماید بر رعیت خوب و بد را

انعقاد

انعقاد مجلس خطبه در ذکر
خواص و منافع گربه

یکی مجلس همی آراستندی
همه کس را و زان پس خواستندی

در آن مجلس صلای عام دادند
سرانه جمله را اعلام دادند

یکی کرسی برای شه نهادند
نشست و جمله در پیشش ستادند

حکیمان و وزیران راست ماندند
یکی خطبه بنام گربه خواندند

بخطبه درج کرده نفع گربه
همی خواندند و گفتندی که به به

چه نفع گربه و خاصیت او
با خو کشته با کیفیت او

بغیر موشی که او را حاضر آرند
ز پشت پرده اندر کار آرند

بیا در رند گربه با پا ستی   بمجلس با همه زیب و لباستی
بحکم شه وزان پس موش چندی   برون کردی قدر مجلس بکمندی
کمین بنمود و گربه حمله آورد   نه بر یک حمله بر آن جمله آورد
گرفتی سر بسر موشان کشتی   که از چنگش رها موشی نگشتی
یکی زان موشها کمتر رها شد   ولی یکدستش از رفیق جدا شد
یکی سوراخ پیدا کرد از سوز   در آن جا شد نهان از خوف آن روز
چو از شب ساعتی بگذشت بانه   روانه گشت سوی آشیانه
ز تنهائی که کس زخمش نبستش   ز بس خون رفته بُد از زخم دستش
سحرگه پیش کابر سرا آمد   که تا در محضر آذر در آمد
فتادی ورش چو مرده دیده   به آن خون و بدان دست بریده
بدان حال و بدان رنگ پریده   بگفتا کاش بودی کور دیده
ازچون ن که دانکه گیسوانی   بسر بر زد کشیده آه و فغان را
بدورش جمع گشتی موش بسیار   ز اقوام ز اصحاب ز انصار
بپیش زخم آن موشک نشستند   بر دعش داغ کردند و ببستند

پس از وی

سپس از وی سؤال از حال کردند   سؤال از حالت آن مسوال کردند
سراسر گفت نقل گربه با موش   از آن در دل فتادی جمله را جوش
وز آن جا بُد جمعی جانب شاه   روان گشتند با صد ناله و آه

حجت آوردن سلطان و
خجلت بودن مردمان

چو امر گربه بر مردم عیان شد   خجل از گفته خود این آن شد
بمردم روی خود بنمود آنگاه   ز روی خود فرمودی شهنشاه
که ای جهالان بدین شکل و شمائل   که شد گشته بدو این گونه مایل
پری باشد و یا دیو آدمیزاد   ابا فهم و ادب مانوس انسان
ملک یا آدمی زاده نکوشید   فلک یا از زمی زاد یست گوئید
و یا دیده کسی اندر زمانه   و یا گوشی شنیده این فسانه
یقین دانم که این جز لطف حق نیست   خیلی رحمت با بر ما سبق نیست
ز جنس این مثال ار کس ببرباد   همی جوید ز ظلم موش فریاد
یکی آید از برنا و از پیر   که باشد در تنش از موش تقصیر

مدبرها که هر تدبیر کردند   ز مردم دفع بلای و شیر کردند
همه عاجز ز کار موش گشتند   بحسرت جمله از دنیا گذشتند
گزیده هر خردمندان هوشیار   لب حیرت بدندان اندرین کار
ازان رو این مثل شد در زمانه   که نتوانند سیر نقل و فسانه
بمکر و حیله و تدبیر و افسون   ز آغل مار بتوان کرد بیرون
بمکر و زور و تیر و گرز و شمشیر   توان تدبیر کردن بود و شیر
ز شر دیو و دد جن پریزاد   تن خود را توان نمود آزاد
ولی از هیچ کس اندر زمانه   نشد چاره بدفع موش خانه
ترا چون موش اندر خانه باشد   یقین آن خانه از ویرانه باشد
حذر بنما که اندر خانه دل   نخفتد موش تا افتی بمشکل
که گر در خانه دل موش افتاد   رود بر باد آن خانه ز بنیاد
خدا داند که از آنها پیوند   نماند چاره سازد خود خداوند
همان بهتر درین درگه بنالیم   رخ ذلت بخاک ره بمالیم
ز جود حق بجوئیم استعانت   که این خانه شود حفظ از خیانت

سلطانت

ز سلطانت چو یارش کن دعایم   بلطف وی پناه خویش آیم
نه بندد راه را بر موش خانه   نکرد هنگام خواب این آشیانه
بحفظ خانه ار باید چو دانست   نتابد موش را باید بر انداخت
اگر سوراخ وی را بسته نماید   و سوراخ دگر از پی کشاید

احتیاج سلطان از کردار موش و تقرب گربه بدربار

دران پس گفت با مردم شهنشاه   که نه از عجز مردم چون شد آگاه
بدفع موش کردی فکر بسیار   فرو ماندی عاجز اندرین کار
ز بیرون چاره این درد را خواست   که ای عاجز تو قادر چاره بر جاست
چه تتوان با زر و با زور چاره   بدفع موش بنا خود اشاره
پس از چندی که از مردم شنیدم   ز وصف گربه و او را ندیدم
چنان پنداشتم کو خود ملک هست   فرستاده ز بیرون از فلک هست
چنان صنعی ندیده آدمیزاد   نه بشنیده کسی از اهل استاد
بمحض پاس شکر نعمت او   بخود واجب نمودم مدحت او

هزاران صف کو در یک است یکتا … ندارد جفت باشه طاق تنها

وگر پیدا شود جفتش بدوران … شود از نسل او نعمت فراوان

همه یکسر ز سلطان و رعیت … شوند آسوده از آزار و اذیت

شما خود مصلحت بینید با هم … که آنم شه غلامی فرا هم

بود شکرانه نعمت ز یزدان … رعیت را همه رحمت ز سلطان

اظهار تنگی رعیت

و اقرار بخوبی تدبیر و خیریت

چه شه را کنند زبانی بانجام … ز تنگ شکر شیرین شهی کام

همه یکسر بخاک ره فتادند … زبان خود بمدح شه کشادند

ندیده و نه مانند تو شاهی … رعیت را بدرد و ظلم پناهی

همه کردار شه باشد بتدبیر … زبانی کو رسد از مدحت تقصیر

رعیت کو بغفلت شه چنان است … چنان هر جا پسندیده جهان است

ولی رحم تو از کرداریان بیش … بود عفو تو از گفتاریان بیش

بجرم ما ز جود خود ببخشای … ز تقصیری که رفته عفو فرمای

بخودی ز

نبودی شه اگر کار این چنین است … همه کردار شه با حق قرین است

در این اقلیم اگر کس هست صیاد … همه یکسر صید فرد و صید استاد

بصحرا و بکوه و دشت گردید … ز بهر جفت او در گشت گردید

که تا بر مثل او گردد پدیدار … بود دیگر رنج باید گنج بسیار

هر آنکس کو بدین ره پا گذارد … شود خود طاق گر جفتش بیارد

چه این مژده ز شه مردم شنیدند … بفکر جفتش بصحراها دویدند

بس که شه ز سودای تو … که وصف که به راس زنده …

بس نقاشش بر دفتر بتدبیر … زکر چه بر نگارد نقش و تصویر

نه یکجا بل بهر جائی که جاش … شاید گشت آرزوی شناسش

بهر شهری فرستادی کتابی … شود شاید از آن جا فتح بابی

نگارش تمثال و خواص آن حیوان و شفا شد

سلطان و ارسال بلدان و درخواست قرین آن

قلمداران قلم را برگرفتند … با مر شه بهر دفتر گرفتند

نشستند بسعی و جهد بسیار … نوشتندی بهر دو این گونه گفتار

پس از حمد خدا نعت رسولش / گرامی حمد و نعت با قبولش
که باشد از کسی دیگر استودن / و یا بر نعمتش شکری نمودن
چه بتوانیم [illegible] ما ئیم / الهی به کار و در عجز اندر آئیم
یکی انعام کرده شاهی را / فرح آورده ز آن روی [illegible]
از اول کو زمین را آفریده / ز لطفش آدمی را آفریده
در این مدت هم از شر موشان / گرفتار و در آزار و پریشان
در این ایام ز اسرار الهی / شده موجود در دربار شاهی
یکی حیوان خوش سیما و صورت / که بیننده از و ماند به حیرت
ندیده دیده هرگز بعالم / چنین جنسی از پی [illegible] آدم
موجب [illegible] مونس انسان / چنان کادم بدوران نیست اینسان
بود در شکل در رفتار و تجبر / با اغراق مانند یکی شیر
ولی در جثه کوچک تر ز روباه / اگر چه بیش روبه هست چون ماه
تو گوئی شیر کوچک گشته اینسان / محض خدمت فرزندان [illegible]
چه ما فهم لذت وصلش چشیدیم / از این رو صورت اصلش کشیدیم

انشاء الله دائر

فرستادیم در هر مرز و هر بوم / شود تا بد از آن جا حال معلوم
بزرگانی که در چین راه دارند / امید مرحمت از شاه دارند
اگر که جفت این حیوان بیابند / به زودی سوی دربارش شتابند
یقین از شه مراد دل بیابند / چه با مقصود [illegible] شتابند
وگر جائی نباشد زوش نی / ز استعمار چون شد زمانی
نجاکه پای شاه هست و در آیند / به احوال خود عرضه نمایند
که گر جفتش بعالم شد پدیدار / و زان پس نسل او گردید بسیار
ببخشند شه چه روسوی بیارند / شوند آسوده و شکرش گذارند
بهر اقلیم کان جفت نباشد / در او از زنده کی لذت نباشد
نوشتم زین جهت خاصیت او / سرشتم در کتابت صورت او
که تا هر کس که این صورت ببیند / کند تحصیل پس فارغ نشیند
[illegible] تو از او اندر جهان نیست / گر آدم زاده باشد آن چنان نیست
بود [illegible] گر کدام پیر زاد / نباشد این چنین با آدمی زاد
بهر در طبع زان روی نباید / چه شب گرد و بپهلوش بخوابد

کند در وقت خوردن خود نفیری　　که آرد خوب بهر هر بصیری
بیاید مثل مرغان کوتی بیاهنگی　　بدون اضطراب و خوف و تشویشی
کند پشت ار بکوبی پشت بنهای　　چنان کورا نه بینی هیچ بر جای
ببیند گر ز شخصی مهربانی　　بیاید در بغل چون یار جانی
گهی خود دست در گردن در آرد　　گهی لب بر لبانش گذارد
گهی با ما رود بر پشت دوشش　　نماید نازهای دلبرانه
دم خود را علم سازد زمانی　　بگردد دور تو بر ارمغانی
دهیم آنی که هر تدبیر دارند　　بخوردش جمله سر در زیر دارند
خوراکش چون خوراک آدمیزاد　　بود نان و آنچه از چوبش نهاد
شود آیه بر سر سفره نشینند　　وزد گر ز ادو تکلیف به بینند
که از روی ادب اندر دهانش　　غذا گیرد ببر بیرون ز خوانش
اگر در سفره بیرون گشت از هوش　　کند اعلام حرکتهم فراموش
با رآمی برون آرد صدائی　　که نبود این طریق آشنائی
چه مرغ قد متکفا ز حلقه اندکوشی　　شدم در ناز و در نعمت فراموش

تغافل

تغافل گر کند شخص از صداتش　　نزد با ذات اطعامی بر آتش
بیاید مثل با ناخن نه با دست　　دهد حرکت گاهی از نهمت شکسته
بزرگی نیست کاندر ناز و نعمت　　نیازی تو برزیر دست رحمت
بزرگ آن است کو با بنده خویش　　برای چاکران و بنده خویش
گرسنه سیر نمودن ز خوانش　　نزد هقیرا تو شو جانش
بپوشد تا تن عریان ناچار　　نباشد از لباس خود او را آزار
بزرگی معنی اینست بنده نوازیست　　دوای دردمند و چاره سازیست
هزاران خواجه که در دو نان بزرگیست　　چنان دولت دشمن راجه بزرگیست
نپوشد تا نپوشد نه برهنه　　نه نوشد تا ننوشد نه گرسنه
اگر گوشت کردن چشم تو کور است　　که از چشم و صدایم از تو دور است
بخاطر را دست با دست حرکت　　که گردانم بتو اتمام حجت
بوقت آب با طرف زبانش　　خورد آبی با لب و نی با دهانش
بوقت خواب گاهی گر درآید　　سری اندر میان خود که نماید
زمانی بر زمین مفروش دارد　　دو دست و سر بروی وی گذارد

گهی خوابد به پهلوی چپ و راست — کشد خمیازه چون از خواب برخاست
بجنبد سوی او چون موش برخاست — دلش از هیبتی مانند و بر جاست
به پیشانیش گر تاریکی کسی هست — ازان بینی که برق ناگهان جست
دو چشمش گرد و روشن چون ستاره — زند چشمک بهنگام اشاره
دگر بینی بسویش در شب تار — ببخشد روشنی آنرا بسیار
گل چشمش ز صبح تا بعصری — شود گاهی هلال گاه بدری
کسی کو تجربه سازد تواند — که از او ساعت ایام داند
چه خواهد حاجت خود را گذارد — ادب سازد و خود مخفی بدارد
زمینی نرم جوید از ان حال — بسازد گود مر او را بچنگال
دران جا فضله بگذارد و پوشی — کند زان پس بریزد خاک رویش
عجب‌تر زین همه باشد که باموش — چنان بازی کند کز سر برد هوش
بود بر سر چنان شوق نگارش — که گوئی در بر بود نعمت هزارش
چه بیند موش نعمت را گذارد — چه شیر آن موش بیچاره حمله آرد
هزاران موش گر آید براهش — بگیرد با زمیل دو شش دهیش

هر جمله

بهر جمله چه از تیغ از سرش بس — اگر گیرد بنا دریغ از موش
نشان جود و داد بادو چو تیغ است — و یا سنگی که بر جمعی زراع است
بموشان حمله تا تکمیل آرد — تو گوئی موش عزرائیل دارد
اگر باشد ز موشان میل در میل — نماید پیش چون خاشاک سایل
حکایت را سراسر جمع کردیم — چه پروانه بگرد شمع گردیم
هزاران فندی که ایشان فکر کردند — بفکرت ره باصلهای نبردند
ازان رو سیرت او را نبشتند — به دفتر صورت او را سرشتند
ز صورت تا شود ظاهر معانی — فرستادند زان صورت نشانی
بهر اقلیم هر شهری هر جای — شود شاه به مسیر بهر او تا پای

رسیدن نامه سلطان جاپن بایران
زمین و اطلاع انسان آن فضای [illegible]

چه نامه ختم گشتی آخر کار — به پیچیدند و دادند بی چاپار
برسیدی چونکه این دفتر بایران — زبس شهرها اندر خراسان
بیاوردند بگشودند دفتر — بخواندند و بخندیدند یکسر

وزان پس چو حقش از آن مجوب | مرکب گشته بر ترکیب مرغوب
بهر یک جفتی از گربه نمود او | وزان پس جفت دیگر برفزودند
برنگ مختلف از ماده و نر | فرستادند با اسباب دیگر
نوشته شد جواب نامه شاه | نمودندش ز حال گربه آگاه
که بعد حمد حق نعت پیمبر | کز این عالم ز جودش شد منور
در این کشور چه آمد ناگاه | ز مضمونش بگردیدم آگاه
نموده بود شه خواهش از ایران | ز جنس گربه وانی هزاران
بآن چه بحث شه جاری شد امروز | ز لطف کردگاری سعد و فیروز
بآن نوع پیمبر گشته دلشاد | بامر حق چو کشتی کرد بنیاد
بهمره برد در کشتی برد بر | ز هر حیوان یکی ماده یکی نر
بکشتی پس ز موش آن کشتی آزار | بجستی از پیمبر چاره کار
پیمبر با رب دانا بنالید | پلنگ را پشت پی بمالید
پس از درگاه حق گردید الهام | که از اکرام با پیمبر انجام
دعای تو ولی باید بتقدیر | کشیدن دست بر پیشانی شیر

ازان

ازان روز نوح دست خود کشیدی | بپیشانی شیر آنگاه دیدی
که گربه از دماغش شد پدیدار | مثال شیر در رفتار و کردار
که ماده یک نر ایشان بود نر | شدندی سوی موشان حمله آور
نژاد نوع ملکتی از پریزاد | ولی شد خلق بهر آدمیزاد
که از آن تی دفع موش را شاید | بر وکالت ز لطف یزدان را گشاید
از آن ایام تا امروز دیدم | از این نعمت شده پر جمله عالم
بهر منزل که ارایان بگذاری | از آن نعمت بهای بی شماری
ز بس باشد فراوانی نعمت | نباید شخص وی اصلا بقیمت
ولی آن جا که نبود زاو نشانی | بهایش در شماره کی توانی

ذکر عمومیت و فراوانی نعمتهای حقیقی
لطف و رحمت و جود و حکمت

چو یزدان از در لطف از جود | ز انواع نعم فرمود موجود
وزان پس باب لطف خویش بگشود | بیکدیگر نعم را برتری داد
بهر نعمت که حاجت بیشتر بود | مر او را بیشتر موجود فرمود

بحدی کاز فراوانی بسیار
نباید قیمت و قدرش بمقدار

که تا آن ناز روی تنگدستی
نخواهد از کسی اندر بپستی

بدان دیگر که کمتر بود حاجت
مر او را هم نبود و داد عزت

بحدی کاز یکی چون کیمیا شد
برای نعمت دیگر بها شد

نشان خاصیتی فرمود در وی
نمود او را بان نی از آن پی

دل جاهل بدو گردد چه مایل
نماید عاقل از وی کام حاصل

طلا و نقره چون مغشوش کم استی
یکی دینار و دیگر درهم استی

وز این دو کمتر آمد در مرجان
بهایش بیشتر گردید از آن

دگر نه از طلا و در یاقوت
نگردیده برای هیچ کس قوت

ز نعمتها که آن باشد ضرورت
بر آن حاجت مر او را بی شمار است

یکی آب است کان جنس گشته بسیار
نیابد قدر او اصلا بمقدار

بر بحر و بهر طرف کناری
ز لطف خود او در بحر جاری

اگر شور اگر شیرین اگر تلخ
اگر زردم اگر جیحون اگر بلخ

از او فرمود در ما بهر بیدار
که اطرافش نیابد بهر بیدار

براطرا

بهر طرفی نموده استی روانه
ز حد حصر بیرون رود خانه

ز چشمه صد هزار اندر هزارش
ز دجله صد قطار اندر قطارش

نموده بعضی اندر خاک پنهان
باطراف جهان چون قیرهٔ جان

برون از وصف بیرون از شماره
قنات و چاه اندر هر کناره

گهی از سنگ چون کوه بخیزد
گهی از آسمان بر سر بریزد

ز طرفی بر دگر تا باد داورا
باطراف جهان گرداند او را

زمین را صافی کرده بر استی
که اندر چشم ناید هیچ پستی

کشود رضوان بسی بیرون صاف
ز رنگ و بو و هم طعم و زلال او صاف

بر صحن آرد گهی از قله قاف
بروزخ ار بران او دوی تند تاف

ز بس حاجت بود فرموده جاری
خلق از هر طرف و از هر کناری

ز انس و جن و وحش و مرغ و ماهی
همه محتاج و از فضل الهی

ز بسیاری چنان آن بی بها شد
که گر تشنه بمقابل با کدا شد

ز بس که بی بها گردیده یخوار
نباشد خوارتر بهر طلبکار

اگر شه از گدا خواهد زمانی
بر او نبود از آن خجلت زیانی

از آن رو بی خداوند نشنوده
بقرآن وصف بر آدا نموده
که هر چیزی بود از آب زنده
روا نبود دیگر غافل نشنده
چرا که هر چه در عالم ز آب است
از آن مقدار وصفش بی حساب است
صح

ز بسیاری بر زرینه و جواهر نشسته — بفکر حفظ او هر کس نباشد
وگرنه آن درا قیمت نباشد — جواهر به از این نعمت نباشد
اگر دنیا پر از گوهر بگردد — هزاران همچو عالم زر بگردد
نگردد با کف آبی برابر — نه آن گوهر نه عالمهای پر زر
بهای آب را دانی که چون است — بهای آب از قیمت برون است
دهانم بین تو گر از خلک شد — زبانم خشک گر از ملک شه
کی میتوان که وصف آب گویم — به بیداری آرد در خواب گویم
اگر گویم برابر هست با جان — یقین باشد تو را کی منع توانی
جگر در کوهی از آب حلوب — بود در ریگ بیابان غیب مطلوب
خیالی بر در چه جابجا بسیار — ز اینکه گفت مقدارش بمعیار
ز بس لطف ز بس خوبی نهایت — خدا خود داده نعمت بی نهایت
چه حاجت بیشتر بود از برایش — بهانگه از آتشی اندر از ایش
ولی کو چشم و دیداری که بیند — بنگر کردگار خوش نشسته
همان بهتر که سر پیچم از این ره — کنم اگر تورا از نام شاه

تمت

تتمه جواب نامه سلطان چینی
از اهل ایران زمسان

بنه نامه چه تا این حد نوشته — وز آن پس باز بر کاغذ نوشته
خواص گربه زان چند نوشته — بود بسیار از آن ناگذشته
اگر در منزلی الفت بگیرد — بنفع غیر خود کلفت پذیرد
در آید با وی اندر رشته جنگ — نماید راه آمد شد بر آهنگ
کند شب صاحبش راحت بسازد — بنازد نعمت او را یاد سازد
نبیند از وی بجز از روی او جور — نپرداز دیگر از سوی او مهر
کند تن را بچنگ خود جنبد فوار — کشد از چنگ غیر خویش آزار
نه یعنی غیر خویش را تا — بسازد خوار از منفعتی بدن را
بیا ما هم حبش کرده تحقیق — ز شفقت در خوراک آید تحقیق
ولی او بهتر خدمت گذارد — ز اینکه زان بر او دولت بیارد
شود پس غیر او اندر خدمت — برو همسر دیا بر تو نعمت
تو را این خوب درد دوران نشد — مثل شیرینی تو از قند و عسل شد

که پنهان نهان نتوان به بشنو | برای چو پیش یا نتوان به بینید

بیان مساوی خواص نکاح آن حیوان

از برای خاقان چین

ز خواب خویش چون بیدار گردد | تمطی آرد و هوشیار گردد

کند خمیازه و مانند انسان | زند عطسه چو انسانی فراوان

مر او را چون بگردد چرک اعضا | بشوید با زبان گرد دست و پا

نماید دست خود تر با زبانش | بشوید صورت خود را چو جانش

اگر از وی ضرر آید به بیدار | ز حسرت یابد کشته خود آزار

ز خانه هر که زان بچه کند دزد | بیارد جبشی بادی بستر زد

چه بوی نفطه آتش مر شان نشناسند | شنیدند ار کر هر بند و هراسند

از آن روز خاک زمی را آب بهم | به حاجت بسوی وی شتابد

نماید گور مر او را اینکه حال | گذارد فضله در گودی ز دنبال

کشند بر پیش الکم با کم بسیار | بریزد خاک بر رویش بمعیار

بقوت هست الهام خدائی | یا اعلام نامی ره نمائی

دوازده

دگر بر عبرت

دگر بر عبرت یزدان شناسی | تعلب فیل زو باشد هراسی

چنان بودی فتنه گرایه فیل | گریزان گردد از وی میل تا میل

اگر آن گفته در دوران صحیح است | تعجب کردن زیزدانش قبیح است

بود کوچک تر از گربه ابابیل | که جمعی زان هلاک کرد اصحاب فیل

وزان کوچک تری خود پشه باشد | که از وی فیل در اندیشه باشد

نگر قدرت که یک فیل دمانی | به پشه جمع شد با ناتوانی

در قدرت ره باره برکن ده | فرو ان ازوی به پشه بال داده

زوی در وقت فیل اضطرابش | نه خورد و نوش میداند نه خوابش

خدا را هست بیرون از شماره | چنین لشکر به هر طرف کناره

تو باید که چنین بوکنی | نظر بر لشکر یزدان نمائی

هر گوشه هزار اندیشه هار است | به هر پشه فیل راند قطار است

بگو با من اگر هستی تو عاقل | که در عصیان تو هستی یا که غافل

نباید هیچ دیگر بحث در این راه | ز حلم حق تو شو فی الجمله آگاه

کدرگه خواهد هر بحث کن نه | ه صد شکر سلامت را رسته

بدین معنی کنایه از صورت اخراج فیه دوالملال
ولی منحصر بفعل ابن ... انا کوکبی
مجموع زیاد دلال

تو بباید ز کرده شرم داری　　　بدل از قدر تش آزرم داری

ذکر اهل ایران بعض دیگر از خواص

گربه‌ها از برای سلطان

از آن جمله نوشتند اهل ایران　　　[illegible] گربه را دیگر بسلطان
که ور هر سال حمل او است یکبار　　　[illegible] از [illegible] بچه آزار
زمان حملش از روز است پنجاه　　　که یکدر بچه ده روز دو ماه
فزون دارد بچه مهر و میلی　　　که بودن چنان مجنون لیلی
ز بس مدت که تر او در منهی است　　　تو گوئی با پدر آن دشمنی است
نباشد بی‌شان مهر و دآری　　　بود چو حمل تن اندر نزد آری
بوقت حمل نر با جمع کردند　　　چو پر وانه بگرد شمع گردند
همه یکبار گرد بشتند در جنگ　　　گریزان ماده از آن تا دو فرسنگ
جدل آرند با هم پوستین‌ها　　　بنا حق خون یکدیگر بریزند
که تا ز یک زان آن شود نیش　　　روند اندر عقب آن ماده از پیش
گریزد تا که پنهان خویش دارد　　　ز بیم از حمل خود تشویش دارد

وگر راه نو

وگر راه نو کرد در راه تنگ　　　بگردد در عقب ماده که بند فرسنگ
بچه با آن بچه‌ها [illegible]　　　ببندد آن ز خود نر را به منزل
صداهای عجیب از خود در آرند　　　اداهای غریب آن جا بیارند
زمانی ماده چون بنشسته بنزدیک　　　که نر را در عقب خود جست [illegible]
بگرداند ز ماده صورت و نش　　　که فکر و بکری با بچه را به پیش
نشاده دیگر آن او در [illegible]　　　بصد حسرت بود اندر نظاره
نماید ماده را آنکه غافل　　　چه غافل کرد سازد کام حاصل
ز آنهم با رضا با حیله و زور　　　یکی را بی‌نمک بنگر یکی شور
اگر زور آوری از وعدها شد　　　مرادرا حال شل دیگران شد
چه زور آوری کام حاصل　　　رود کم زورتر اندر مقابل
چنین تا کار او هم ساز آید　　　اگر با زور گر با ناز آید
چه خوش گفت است آن ارجمند آدمی　　　که خو زور از بخت آمد بدنیای
درختی زور باشد بهشتی　　　گرد بهتر بود ز آن چند کشتی
بود اندر [illegible] بهتر ز لشکر　　　دهد بهتر ز با قوت گوهر

بهر چیزی که باشد شخص مایل | شود بی شک پی رنج حاصل
بورزش گنجها گردیده پنهان | پر از یاقوت و در لعل و مرجان
چه شد مایل بچیزی با تعقل | شود حاصل برایش بی تأمل
دگر زورت نباشد زر بباید | تو را تا حقه از دل برگشاید
اگر زر بر نهی بر کوه فولاد | بگیرد نرم گردد او ز بنیاد
تنی کو را نه زر نی زور باشد | همان بهتر که اندر گور باشد
بتر از فقر دردی در جهان نیست | عیان است اینکه میگویم نهان نیست

تالیف شده تعریف و توصیف اهل ایران
از برای خاقان

غرض دارد چه گربه مهر بسیار | به بچه بیکسه [illegible] ازان کار
کند از آن بسیار اذیت | کند نی [illegible] ازان کار از حمیت
دگر [illegible] او کرد اند روزی | شود [illegible] اندر [illegible]
در مهر و محبت را بجو به | وزان پس [illegible]
دل چون آهن را گرم سازد | بشفقت و محبت نرم سازد

۱۵ الفت

۱۵ الفت برو روی کن باید | که به ره دل از پی رباید
رباید چون دل از وی ناز آرد | همان کردار اول باز آرد
کشد بر رازهای عاشق نه | نه بر نازهای دلبر نه
چه گیرد نه زنان [illegible] آزار | کند فرش زمین خود را بناچار
چندان گردنش گیرد در آغال | زند بر هر چه [illegible] بچنگال
که تا تن در رهد [illegible] قضا را | جنبد زود کشد جام بلا را
کشد او از ما و داد آرد | هزاران ناله و فریاد آرد
چه شد فارغ [illegible] | برآورد [illegible] زند او را بچنگال
که ای خاک بر باد این [illegible] | تنم در آتش جانم [illegible]
بکرد [illegible] | که از آلایش شهوت شود پاک

ولی ان [illegible]
بچشم [illegible]

نوشتن بعضی از خواص دیگر
گربه بر دفتر

زمانی وضع چون گردد [illegible] | بجوید نرم گرم از مهربانی
ز هفت و شش و چار و پنج یک | برای بچه چون [illegible]

اگر بشنفت اگر چار اگر پنج　　نهان سازد ز جفت خویش چون گنج

ز خوف جفت بگذشته زمانی　　نماید بچه را نقل مکانی

به دندان گیردش با رنج بسیار　　بآرامی نهان از جفت غدار

در آن جا باز پنهانی سپارد　　نهان از چشم چون جانش بدارد

به هر شب چه روز با صد مهربانی　　کند از بهر آن با پاسبانی

چنین تا مدتی با رنج و محنت　　بارامی بدوران محبت

بگیرد همچو جان خویش در بر　　ز هر جائی کشد بر جای دیگر

از این رو در محبت شهره‌ایم　　عرب بر روی مثل او را نهاده

زبس دارد به دل مهر و محبت　　ابرّ من هرّة باشد ز شفقت

مثل این گفته کرانند عرب شد　　ز روی این محبت [illegible] شد

نه اینکه بچه را از مهر بسیار　　ولی چون این مثل گشته پدیدار

ندارد دوست چون از جفت تنگی　　که بیخود از این بیرون رود گنگی

به غفلت بچه را گیرد به دندان　　کشد گردان بسی از جفت پنهان

چو دانه بس که دارد مهر بسیار　　بچه بکشد نگیرد از این کار

المثل العربی هکذا
ابرّ من هرّة

[illegible]

پس از شهوت

پس از شهوت او جفتش ستیزد　　ناحق خون مظلومان بریزد

نه یک نه دو نه سه نه هفت و چهار　　کشد از روی شهوت ظلم بسیار

کشد از بیخ و از بن ریشه‌اش را　　مگر شهوت بدین اندیشه آنها

که از هر سو در [illegible]　　چه سان گر آورد فرزند بالی

که از ضعف بلای برنشیند　　بجز ثبات آن منظره ببیند

بدانه آنکه [illegible] نیست　　چو از آن سوخته رو تنگ دورنیست

از آن مهر و محبت در که بستی　　که تا به یک زمان دست کشتی

رفتی چون مظلومان بکردن　　چنین ظلمی بجفت خویش کردن

که بود در مصیبتها رفیقش　　بانزده بحمتها شفیقش

بجانش آتشی سوزان فشانه　　جنانش بر سر آتش فشانه

اگر جفتش بروتی در نهاده　　دیا برچنگ زود آورد فتاده

شود محروم از آمال اکسیر　　برود او مظلمه دیگر کسی زر

ز سیوانی که او را هیبت داشتی　　شنیده [illegible] ز عقل خصم انگشتی

مراد و اعاقبت اندر نشستی　　بتغییر کسان سر هستی

از او این کار بس تعجب نباشد   دگر زاین بتی شد به تباشد
درست این گفته در دوران صحیح است   که این کرده زان بی قبیح است
بجز آن تن زکس این گونه کردار   نیارد بر بتی نوع خود آزار
ز بهر خوشنمی این نفس سرکش   بجان چون خودی افکند آتش
ستیزد با دل غمناک مردم   بریزد خون خلق پاک مظلوم
هزاران حیله را سازد فراهم   بجمع مال از دنیا درد و ماتم
که شاید نفس با کش بر روزی   شود شاد و نماید دلفروزی

ذکر تتمهٔ صفت سالفه و انقاد اهل ایران گربه ها را با هدیه و تحفه و بکر ادرای [illegible]

غرض چون گربه تو زان کنایه   بسوی بچه از جفتش رسایه
کنند آنگاه کردانه تماشا   بنوعی زان سپس دست و ماشی
که فرزند بی خبر باشم از این کار   بهاز کشتن فرزندم نه گشتار
رود گربه سوی بچه ناگاه   نه بیند زو نشان از دل کشد آه
کشد آه و برآرد آذر باد   که ای جفت جفا پیشه بیداد

شد از زه باز امش [illegible]
رود بیرون زدل [illegible]

نیابد چون

نیابد چون نشان آن جا ز جا نشی   رود اندر مکان پیش از آن نشی
نه بیند چون نشانی با تدان جا   نشیند بر کشد آواز از آن جا
زدل خون و ز دیده آب ریزد   زبس رفته توان و تاب خیزد
رود در جای دیگر از مکان ها   که بودستی در آن آرام جان ها
بجا یک آن مکان ها را بپا ل   رود شاید نشانی یابد از وی
شود مایوس برگردد دوباره   بجان او کلین آرد تنظله
نیابد چونکه از بچه نشانی   برآید از مکانی بر مکانی
بداند جفت او را در ربوده   بسر خاک سیاهش بر نموده
فتد آتش بجانش بر زند آه   بنالد تا که در گاه و بیگاه
برآید آن چنان آواز سازش   رسد بر آسمان فریاد و آوازش
ز جان خویش از غم دست شوید   ابا هر ماده و نر جنگ جوید
اگر یک گربه کرده شد هزار   شود غالب بر آن جمله به پیکار
همه آنها را از این کار آرد   بمضرت [illegible] بسیار آرد
از آن حیله که خود جفت جفا کار   خورد بر بچه ها [illegible] بسیار

که وقت فتوکر با وزنداری | بلطف فرنقعین دیگر بیاری
هرین جز نباشد اعتقادت | باینم نباشد اعتقادت
بیا کن بو تو این دشمنانم | ازاین اندیشه و تهمت رهانم

شنیدم کسی کاین کار کرده | بی نام نخلی آثار کرده
بود رستم اگر با او ستیزم | بتیغ تیز خونش را بریزم
رود بر آسمان گرچون ستاره | بخاک اندازمش از یک اشاره
زود در آب گر گردد چه ماهی | بپیش آورم با روسیاهی
شود مرغ ار پرد بر قله قاف | نیابم تیرش از اطراف

ازان کهنه سخن

ازاین کونه سخن بسیار گوید | هزاران حیله آن مکار جوید
چه ا ده ... دل آتش نوم | ز گفتار دروغش آورد شرم
کند ملکی که باره بازاروی | نیابد جنگ ... چو نا زاد چی
چنانچه طبع حیوانی خبیث است | ب ... ... اندر غم علمش است
برد بهر ذی آه ازنهادش | بحق ببستان ... در یادش
شود نعمت چه از بهر تو میسر | بدون نعمت مر او را گردد آذر
بکار دیگر بوی روزی نیابد | سر طاعت بخاک ره نیابد
که به سوی حق دست دعا را | نیابد تا ازاو رفع بلا را
هزاران توبه از پیشش آرد | ز کرده پیش او ایش دارد
چو شد رفع بلا دش دگر دد | مر او را توبه ها از یاد گردد
غرض ازاین سخن اشعر بسیار | بخشیده ای آنکه نغز عیار
فرستادند سوی چینه زا یران | ابا آن کربه ای نره شیران

مراجعت صیادان و اطلاع دادن خاقان چین را از واقعه و جنگ کردن خاقان چین

وز آن طرف دیگر هر صیاد　　بجای بودی زنا کرد زاستاد
بگوید دشت هر قدری که گشته　　نشان از دوی نخجیر کرد گشته
بگاه یک خدمت سلطان به تیر　　که چه شیر و اشتر از دوی نخجیر
ازاین رو عزت کرنه فزون شد　　بنی دست جای کار صدبر درون شد
نجشندی چه پادشاه جهانی　　بچشم شه کلان آمد بهانی
اگر امر حضر وا کرد بنوبود　　بزیر دست شه اورا مقر بود
با جلالش سپس بر دخشنده　　بگاه سکه بهرش سافشندی
که چون وقت شکار شه آید　　مر او را که به در همراه آید
ز بهرش منصب فرشته ستور　　ز پشت نزاین طرف وا زطرف دیگر
دگر بود [illegible] ز برابنشی　　برارندی بطبق قوعا یشش
بلی هر کس مقرب شد بدربار　　براو حاصل مرتب گشت بسیار
شود شخصی اگر منظور سلطان　　رسد بجزودل اورا بدرمان
نظر گر شخص از سلطان بیابد　　یقین گر مرده باشد جان بیابد
بجا رفتنگ گر باشد شود گل　　بنجاشک گر آید بگردد چنانچه سنبل

بمن گستر اگر آرد لطف　　بگرد دکیمیا از یک شاه
بجا راکه بیند لعل و گوهر　　بیارا آردکه از یک نکو تو
ببر درویشی اگر آرد نگاهی　　ز دولت برشود در تخت شاهی
بدور بی نوائی گر ببیند　　ابر تخت سلیمانی نشیند
ببارد باد عطر مشک عنبر　　ببارد ابر دُر لعل و گوهر
تو سرگردان پی نعمت چرائی　　بپای آن در زحمت کشائی
دمی خود را اگر دی خویش برباد　　که شه در دل کنی از غمی شاد
هوائی زر چه با داری تو بر سر　　ز علم کیمیا بر سر نه افسر
چنان شو تا شوی منظور سلطان　　رهی از قید کید بند زندان
که تا نعمت ترا جوید فراوان　　رسد در دولت یکسر بدربان
رهی از ذلت فقر محالت　　رسی بر دولت عز اپالت
محبت کردی چرا محبوب نباشی　　چرا طالب شوی مطلوب نباشی
چرا باید گدا کرده تنشاتی　　باکرام خیسان چشم بستی
بچشم شه درا تا هر که جز ادب　　مطیع آید تو را دشمن اگر هست

مبادا نفس خود مغرور سازی   ز دربار شهنشه دور سازی
کشی زحمت اگر تحصیل حرمت   بری نقمت اگر تحصیل نعمت
ورا تا کی بباید تکیه گفت   بدانستی لحنی از این بهتر نگفت
همان بهتر که نقل گریه دارد   گذارم نشئه گویم ز رد باده

گفتار [illegible]
[illegible]

چنین فرمود آنکه پای استاد   که [illegible] سازد دم شاد
گریزان شد چو [illegible] حال   خیالستی گریه [illegible] زر [illegible]
چو قدری راه رفت آنگه گردید   عقب گشت و بسوی گریه [illegible]
[illegible] شد متوحش   [illegible] بر جان [illegible] آتش
که یارب از چه رو یارم نیامد   چه شد که همراه دلدارم نیامد
بشکوت ساعتی بر جاش بنشست   بحسرت دیده [illegible] بر بست
[illegible] اصلا [illegible] از گریه ناچار   بسوی باغ شد [illegible] بسیار
[illegible] برسر دیوار جستی   دل پر بیم [illegible] جا بنشستی

[illegible]

می از سوز دل آواز داری   جوابش یارش به باز دادی
چو نشنیدی جواب از گلعذار باز   بطرف دیگری بگشت آواز
چنین تا آنکه شد مایوس از یار   بناچاری بزیر آمد ز دیوار
بر کویری بهر طرفی بجستان   بنالیدی بی گریه چه مستان
اگر دیدی بزیر چتر ببالا   نشد پیدا اثری از گریه اصلا
ببس گشتی ببا باغ چه مجنون   بهر سو بر دویدی با دل [illegible]
[illegible] شعرهای عاشقانه   نمودی داد از دست زمانه
گهی بر کوه که بر دشت گردید   گهی در باغ [illegible] در گشت گردید
گهی بر آسمان دیدی گریه ماه   زده [illegible] خوانی [illegible]
رسیدی گر چه رفتی [illegible]   [illegible] پنهان [illegible]
رسیدی گر بسوراغی خزیدی   [illegible] بر جانی خریدی
[illegible] از یارش نشانی   بگیرد جسم مرده باز جانی
نگریستی [illegible] فراق
وگریستی از شدت اشتیاق

بدین صورت که گشتی تیره چشمه / که روبه بود اندر هجر بابچه
بر کوه به صحرا دو دیده / اشک اصلار ازان رخشانده دیدی
چنان از هجر و غم باریک گردید / که روز ناوشتش تاریک گردید
بشب تنها بود در آن لانه / بسوی آسمان و بر ستاره
که یا رب این ستم خود چه سانست / بصورت هست مثل دیده خوبت
گهی چشمش ار در روز بودی / بخورشید جهان افروز بودی
که بسیار تیره زان دو دست دارم / چه باشد بشبه دیدی یارم
گهی برگشت بر سوی فره / که تا بید صبح گردد و شام تیره
بعد آن جا که ز اول منزل / به بینی تا بگردد حل مشکل
گهی آمد ابر باغ مزارش / که در آغوش ران جا بود یارش
گهی برگشت بر راه موقتش / که تا بید گفته یاران چاووش
بهر منزل که آمد زان تنازل / نکردیدی مر او را کام حاصل
ز سوز دل کشید آه بنالید / رخ خود را بخاک ره بمالید
دلش از هجر و غم بی تاب و تب شد / و چشمش روز و شب از خواب تب شد

مر او را گر طعامی گشت حاصل / کشیدی آه که از آن تنازل
بجای پاک مرغوب نهادی / ز سوز دل همی آواز دادی
که ای یار گرامی صبر تا کی / غذا مانده شود زود آی از پی
دگر از هجر تو تا که دیری بر در آ / وز آن کردی مرا سرگردان و شیوا
بکرده به غذا صرف عنان کن / بیا آی غذا را نوش جانان کن
سپید گشت سیه از غم بسر کرد / زمین را از آب چشم خویش تر کرد
اگر در رافتنه اگر در سال بودی / مر او را حال این منوال بودی

استحضار به حبه بعبارت مقتی
از کار باکی

فغان از ای چه اینی شوق نگارش / چو افتاد در وقت بهارش
برون گردید با تازی و باباز / بهمره گربه در کال کسه با ناز
بهر جا گرد گردش نگذارش / بنگشادی ای باغ مزارش
نشسته روبه اندر روی دیوار / بنگاهی که او چون شود کار
که تا کاه او فتاد او را نظاره / بجمعی زپیاده و دار سواره

بکاوان کی دریک گوشه مردم | بگردش صف زده مانند انجم
چه حالت که شد که اسکه در آن راه | میان هاله بنشسته کی ماه
بیار خویش چون یکبار دیدی | ز دل صبر و ز سر هوش پریدی
نبود آن تاب بی زرش نگذارد | نه طاقت تا بکرشش صبر آرد
بجود گفتی نقش کرخ کشیده | هزاران زهر از درش چشیده
دگر که بی‌صدا گشتم کجا یار | شود از حال زار رخ خبردار
باین فرد باین جاه و جلالی | کی چون من بند اندر خیالی

[illegible]

بهان بهتر که دو نقبال ایجم | که پروانه بتره در کرد بالی نجم

درام

درایم تا ببینم آن نگار | چسان گردد فرود آید کجا بار
پس آن کس کز حبشی دو دیدار | ز دور را دوروی ره بیکند طی
ولی خون ز دیده اشک ویران | دلی پرخون مثال بید لرزان
یکا یک پیش بگذارد یکی پس | که آیا کرده این کرده دیگر کسی
بدست آتش همی بر دل نهادم | بپای خویش اندر گل فتادم
گرفتم خویش زین محنت رهانم | میان دلبر بصد زحمت رسانم
نگاری این چنین در ناز و نعمت | باین فر و جلال و جاه و حشمت
همه دورش صف زده چون زنان | به ازمی عشق با زانش زنان
کسی کو منشی کرده باشه | نظر هرگز نخیند از دیدباه
و هر کی کو بکاسکه نشیند | ببوی خاک ره هرگز نبیند
کجا زین خیمه خوارگاه آید | به صحرا و در برزو آید
همان بهتر که زهر خشم نوشم | ندیده گیرم از دیگاه پوشم
بتیغ عقل رخش عشق پی کن | کنم قول جگر گشتم از وصل او طی
خریدارت چه نبود جان سپار | بده جان را اگر باشد خریدار

[illegible]

آمدن روباه با گربه همراه شاه
و مخفی شدن از خوف بدیوانخانه شاه

غرض روباه در فکرت فرو بود
ابا خود این چنین در گفتگو بود

بحیرت مانده‌ام اندر باب گربه
که با دوستی آمد از قهر گربه

زنجیرو از آن عهدی که بسته
ز تدبیری که از دشمن برسته

بدل گفتا چه عهد پاک دارم
همان بهتر که خود را خوار دارم

کشم رنج و بینم جور آزار
برم گنج و بیابم وصل دلدار

یقین چون عهد خود در خاطر آرد
بمن زان شهد شیرینی سپارد

سپس با گربه آنجا در روباه
شدی تا بارگاه شاه همراه

ز بس که شور گربه بر سرش بود
یکی در دل ز درزش آرزش بود

ولی داخل بدیوان خانه یکبار
چو گشتی شد برون از دیده اغیار

چو دید از چهار جانب بسته شد راه
بسر بر زد کشید از دل یکی آه

نه روی ماندن نه پای رفتن
زنا چاری بدادی بر قضا تن

یکی سوراخ یافت پنهان گشت
نهان از دست پای بردمان گشت

بیا و شناء تحتانیه
دلهای ... بیا
فارسی یعنی عهد ...
وبه بره ذ بطریق افند
وبه برادل خفی بند
بهتر است که چه عهد از یار دارم

[illegible]

قضاد از اتفاقات

قضا را از اتفاقات آنکه سوراخ
بودی مشرف بر آن قصر فراخ

بروی صندلی زر نهاده
نشست آنکه گربه پیشش ایستاده

چو شد وقت غذا و سفره چیدند
برای گربه خوانی آوریدند

برز دست سلطانش نشاندند
غذاهای گونه گون خوانش کشاندند

چو سفره چیده شد مشتی نشستند
بعد از آن دست و لب شستند

رختخواب مخملی آوردند
بوقت خواب بهرش گستردند

چو دیدی این جلال و جاه روباه
کشیدی از دل غمدیده‌اش آه

که گربه با چنان جاه جلالش
کجا توان بجنگ آرم وصالش

[illegible]

بیرون آمدن روباه از سوی باغ
و روانه شدن بجانب کاخ

چو شب گردید شهر آرام و ساکن || شدی روبه ز بیم ترس ایمن
برون گردید آهسته ز سوراخ || روان گردید چون خسته بر آن کاخ
بصد آرامی بی تندی || خود را پهلوی گربه رساندی
سلامی چرب کرد و گربه اش باز || جوابی داد اما با صد ناز
بگفتا کیستی در نیمه شب || که از زحمت میانی که از جیب
گذارت از چه رو این جا فتاده || بزرگی را چه چیز بر سر ستاده
گر دیوانه یا آنکه مستی || چه حاجت اینکه هستی هر که هستی
اگر مرغ آید این جا بال ریزد || دگر رستم ز پشت زال ریزد
بوی گربه ادرا پر بسوزد || ملک پر جان او آذر فروزد
بگفت آهسته تو ترسم کازین کار || بگردد حاجبان تیره خبردار
همه کشیده بجانم سر گذار نم || اتفاق بستیم را در آرم
منم آنکس که غمخوار تو بودم || بهوا با پرستار تو بودم

گرفتار

گرفتار تو در دوران چه گشتم || براه عشق تو از جان گذشتم
چو بگذشتم ز جان در راه جانانت || بوصل خویش کردی عهد و پیمانت
رهانیدم تو را از آن گرگ ظالم || رسانیدم ترا در باغ سالم
اگر چه که برافتادم در آن باغ || فتادم از دست انسان بر دلم داغ
بیرون زان باغ گردیدم که ازلی || توی ای جوجه میترسی ازولی
ندانستم چه ها با دست انسان || ز روبه گربه بی زاری ای سلطان
تو اندر ناز و در نعمت فتادی || مرا در هجر و در محنت نهادی
از آن روزی که از تو دور گشتم || چنانی از هجر تو نخچیر گشتم
جوابی در خوابی نخوردم || دل صبر و تابی نخوردم
ز آب دیده جایم روی گل بود || خوراکی داشتم از خون دل بود
چه ری در شب رقیب را ببیم || ز دور آه ز هر آهت دویدم
نه هر کو ته بلا بر جان خریدم || که تا در خدمت جانان رسیدم

جواب و سؤال گربه با روباه
در بارگاه پادشاه

چو این راه باره کرد با ناز | ز بعد سختی وادی باز
که ای بیچاره این جا جای کس نیست | در این جا هیچ کس فریادرس نیست
بجز دیوانه و مجنون نیارد | که پا در خلوت شاهان گذارد
اگر دیوانه زنجیر باید | دگر مستی تو را تا به بر باید
ز بس گفتی تو گوشم کر نمودی | نه خواهم چه که هوشش از سر ربودی

بگفتا روبه ای معشوق حنّا ز | چرا ایم رابعه آهسته تو باز
تن اکنون رو ببینم که از عشق رویت | خورم جان فدای تار مویت
برای هجران تو پای در بستم | چه پرسی تو نه دیوانه نه مستم

ولی گفتار

تو لی کاز ناز و از نعمت شده مست | چه عشق یار و جهد یار تا از دست
و گرنه من چه با مستم که بودم | که عشق او ت صبر از کف ربودم
بگفت این ولی ف ازادی گریه | ربودی تا به پنبه سوی روبه
که از حاجت کریه داد آواز | بجنبه سی با هزاران غمزه و ناز
که جز حمام جز مسجد نشاید | کسی بی اذن کسی آن جا درآید
ندانم مر تو را این جرات از چیست | که نیران ز بان را این جگر نیست
بگو تکیه شاهان با در ازی | بجو با حاجت خود دل بهر ه بازی
گدا در پای ناموس ننهد جان | چه خواهی تا گرا بنده ز شاهان
بگفت روبه ای سلطان زرشتی | مکن کاز خوبسلاقی نیست زشتی
بیا را و ر زنهای را که در تس | ها جارت کر ز بر ها ندم تو را
بگفتا نعمت شاهان مکن ناز | که اکنون میسپ شدی زنق با ز
به دوران گر تو را عمرا باشد | مهم نی آنکه سلطان یا ربا شد
نبودنا مرس سلطان آدمیزاد | ز نسل تو که باشی چون بر برا د
علاوه تخت و تاج جم را تو دیدی | ز حیوان ها فزا بجم را تو دیدی

کلاهی راکه شه بر سر نموده — قبائی که او در بر نموده

نمی بینی نهاده بر سر خر — نمی بینی نموده در بر خر

ولی از این عجب مانم که جبه — چرا کرده به بر شاه تو جبه

اگر مقصود عکس بت در کار — بگو بر سر کله را جبه بگذار

افشا شدن راز از کثرت غمزه و ناز و بیدار شدن شاه و فرار کردن روباه

زناز گربه و از عجز روباه — زخوف از خواب بیدار شد شاه

پرستاران چه آواز شنیدند — ز هر طرفی باتفاق دویدند

وزان آمدن اطراف بسته — بکشتی جلد بران دل شکسته

نتاب عشق را یکباره بگسیخت — ازسوئی ز هر باره بگریخت

بهر جا رفت از دنبال رفتند — دم راهش ز هر جانب گرفتند

زناچاری خود را پا سرنگون ساخت — بصحن خانه از ارسی بینداخت

بلندی تیز بجود درزدان — بسوراخ قدیمی گرد پنهان

بهر جائی بپرسیدند او دیدند — اثر از شخص از جائی ندیدند

ندانسته

ندانسته که چون بود این نشان — نهان گشتی چنین از چشم انسان

و یا چون مرغ بر بالا پریدی — ببالائی که کسی او را ندیدی

وزان طرف دیگر روباه مسکین — اگرچه برد بیرون جان شیرین

ولی اعضاش بودی نرم و خسته — سرش خورده بسنگی بر شکسته

بیفتادی دران سو باغ خالی — چنان کاز عاشقی گردی خیالی

دو شب بی هوش بوده در سوم شب — بهوش آمد ولی در تاب و در تب

بگفتا اینکه می بینم بخوابست — یقینی بیدار گر باشم صوابست

چو آید بعد ازین بستن دل خویش — ببام وی نمودن منزل خویش

کسی از زن وفاداری ندیده — بغیر از مکر و عیاری ندیده

بزن هرکس بدنیا دل ببندد — بکار خویشتن باید بخندد

بود شهوت در هر بوم و بر زن — که هرگز اعتمادی نیست بر زن

بهر موئی صد شیطان نهانست — دران نقصی گران آیه زبانست

زن از چپ خلق شد هرگز نباید — طمع کس راستی از چپ نماید

همان بهتر که خود را گر توانم — ازین دام مشقت وارهانم

بگیرم زین بلاها عار دیگر | روم دنبال کار و بار دیگر
چه خوش گفتند پیران سخن سنج | که با شه چند شان بهتر ز ده گنج
که هر کاری که اندر روزگار است | با نجامش دل شادان بکار است
اگرچه عشق در دل آفتی هست | ولی خوش عشق هم با دل خوشی همت
از آن رو این سخن گفت بهادر | که خوش کرده پیرایه نور دل شد
شکسته دانش به کار دیگر آی | بود دست شکسته بار گردن
هزاران روز بشکفته و شیدان | ز کرم بود اندر رنج جوش تنان
در این جا ز اتفاقات زمانه | مرا هم اینا دم از کرم ها نه
پس آن دیری غریب که بخوردم | ز کردار بد خود تو به کردم
مرا چه در جهان با عشق بازی | زیاده از کلیم با درازی
بگفت این و برون آمد ز سو تیغ | که تا به جانبر بی بود تا از آن کاخ
بهر کشتی که حاجی شب سپید | معزی از برای خود نیابید
ولی هندی طعام از جا بجا یافت | بخورد صبح در سوراخ بشتافت
نهانی کرد بد حیران بود دو گاه | که فردا تا چه بازی آید پیدا

مهمان

مهمان نمودن کشتی بان سلطان چینی
دختر باجی بارگاه و جوان عاشق شدن زیبا

در آن روز از قضا مهمان سلطان | کشتی بود از مهمان دوران
از آن در بار که آراسته شد | بزرگان را سراسر خوانده شد
و شمع تخت بشرا بر نهادند | بخدمت جمله‌ای تا سر ستادند
بجز کرسی بجز خسته تختی | بزیر دست یه چینی نیک بختی
نمود تعبیه با خشتی سر | بکلل از همه انواع گوهر
رصیع کرده بر گردن طلا ده | بخت تش از طلیله جل نهاده
قماش یکسره روبه ز سو راغ | ز دو را دور بر اسباب آن کاخ
شگفت آورده او را کاین چه ازد است | که کاخ شاه را دیگر فزون است
چنین بزمی که می‌باید و اورد | نه کس دیدم نه دیده چون این دور
ز هر زینت که در تصور آید | ز هر زیور که در تقریر آید
چنان آن کاخ را آراسته‌ای | که نور ز مهر و مه را کاسته‌ای
در آن بیچاره ای هادی چشم دو باغ | بکر بود در میان بزم ناگاه

بیا تیغ دگر زابروی کر به — بجستی فنارس سوی روبه
چنان بر دل مراد را کارگر شد — که عشقش صد چنان زاول بتر شد
بدل او را چنان آتش عماری — که هوش از سر شد و در عشق عماری
ز بعد ساعتی گاه بی لت — بفکرت شد فرد از این جلالت
که من با این کمال ننگ و پستی — باین فقر و پریشانی و پستی
چه افلاطون اگر باشم بفکرت — چه بطلیموس اگر باشم بحیرت
چنانچه هست مرسوم زمانه — که باشد چشم شان بر آب و دانه
کی دلدار بکشتم نماید — ز وصلش کام شیرینم نماید
زنان را در جهان بس هست منظر — بپوشاک و فراک و زیب و زیور
نه بر عقل هنر اصل نه منصب — نه بر فضل نه بر دین نه مذهب
زنان کشته از آن در شهر و در ده — چو بر طالع ز فودار شهر به

سنام یی فراع زور از شیر
نه هم با یو شیطان را بنزور

دخول ... در بارگاه و وصول بعزت
از پادشاه و حصول حاجات از ...

بهین فکرت بدو دید و با خویش — ز آن آز گربه و نا دیش بتشویش

لحاظ ...

که ... بمهمان خانه داخل — شرف از وی شهنشه کرد حاصل
بپیشش پای او از جای برخاست — تن نیه شش بعد اعزاز در راست
بگو ترتیب تشریفات دیگر — تقدم را داشتی در اکبر
تماشا بیکند از دور درباه — دران وقت که با ... کند شاه
چو گفت شاید شه هر آسان — که مشکل را خدا بنماید آسان
هر آنکه شخص در مشکل بیفتد — بهر فو با ... اندر گل بیفتد
پیدا هم هویدا عیان است — که او را ... خوشحال است
بگیر و رشته از مشکل ... — بتدبیر از میان گل ...
نگر در قصه و در کار از هر آسان — همه مشکل شود هر دو آسان
هر آسان از بکار ... نگردد — نباشد مشکل کاسان نگردد
تو را گر پیش آید کار مشکل — بیا به ... بلطف خدا دل
بریشان گشته آید بامان — ... دست ... بیرهان
چنانکه نقش مشکل ... — که از سر هوش عاقل ...
نبات ... عشرت — که هر دانا از آن ماند بفکرت

شاد شدن روباه از سبب نجات خویش
و رهائی یافتن از اضطراب و تشویش

غرض چون دید اطوار دربار | که دوست منیانه شد بسیار
بدل گفت که مشکل شد | کشم قفل این غم از دم شد
چو بگیرد ریشه بر درد فی گردد | کت ده دیگر از سوئی بگردد
من از آن رابها که [illegible] چه ریشه پیوم | بدان چه او توش جسته جویم
بدان افغان که شه را کرده این بیان | بدان [illegible] پنهانم [illegible] اقات
بدان حیله که او جسته وسیله | ابا شه میکنم آن مکر و حیله
که تا بالای دست شه نشینم | تفوق بر قرین زین ان کر بنیم
چه بیند گر به فرماد و بر شاه | ابا عز و جلال و جاه همراه
بیقین دام که تمکینم نماید | وفا بر عهد و پیمانم نماید
چه سابق در کنارم باز آید | نشیند با عز و ساقه آید
نمودم کام چون از یار حاصل | گشودم قفل چون زینگار مشکل
کنه بار دیگر بی وفائی | نماید از عزم به حال جدائی

افزونم زبان

اگر کربه خلاف عهد کردی
بکامم زهر جای شهد کردی
در چاره بروی بستی از کلی
نکردی از حریم چاره تکلی
خدا خود باز کارم ساز بود
در دیگر بروی باز خود بود
در چاره چه بر روی ببندی
توانی کی زهر سوئی ببندی
نماید چاره از خود چاره کار
که از چاره فرو ماند سکار

ز فرمانم دهاره سر بتابد | ز چنگم رو دیگر شتابد
کی تیر او ز [illegible] بیرون | نماید نازها از حد افزون
دیا سلطان مقدم دارد او را | مرا بیگانه همدم دارد او را
بهر تدبیر ز سلطان دلکم قهر | گذارم یار و بگریزم از این شهر
بسازم حیله های که کر به | کنم حیله نمایم باز توبه

فکرت روباه در سبب عزت گیتی
زاهد در نزد پادشاه

بگفت این فکرت زشت روباه | که زاهد را که باشد جاه همراه
که این عزت بر شه یافت هستی | سر شه را بدین ره تافت هستی
بنزد شاه او را حرمت از چیست | که این خصلت برای دیگری نیست
بدین [illegible] نیست او را امتیازی | که زو دارد بدوران سرفرازی
بجز اقمر لباس وضع خویش | بدان شه نیک گر شه نیک بخشش
قبا در بر عبا بر دوش دارد | عصا در کف به سر پوشش دارد
مگر او در لباس [illegible] بدین در | لباسی این چنین ننمود در بر

چنان فهمید کاین قرب از لب ماست / که از شکل و از عقل و آن سلس است
جوانان خاک خود ما شنه ما نهند / همه در سجده اندر پیش شانهند
که نیکوتر ز کنند و جلیلند / درین درگاه چو عبد ذلیلند
چه صاحب دولتان عالی مقامند / به خدمت شه همچون بنده خوارند
به بر دارند یکسر رخت زرتار / سه تکلیکن کو ارنه پی مور باید
کمرها مرصع بر میانه / بزیر بار خدمت داده شانه
عصاهای جواهر جمله بر دست / بفرمان شهنشه گشته پابست
در یکلیکن درین درگه کوبند / بمژه خاک راه شه روبند
بجز طالع که از آن رفته برکین / بگفتا رشک ما پرست تکلیکن

حصول اسباب تقلید هکلیتن از برای شاه روباه و دخول بدآن هیئت در بارگاه پادشاه

چه پی بردی زنکر و بیش روباه / که طالب را چو خصلت همت همراه
که اندر بارگاه شه عزیز است / مقرب تر ز ارباب تمیز است
گذشت آن روز و مجلس بر درهم / پراکنده شد انجمن شه فراهم

ذو کردید

ذو کردید خورشید جهان تاب / سرا به جمله کردیدند در خواب
برون روباه کردیدی ز سوراخ / بدیدی بر همه اطراف آن کاخ
بیکجا شد چه کردیدی روانه / بجستی بیک جای بچه گانه
که در خوابه سر بسته تا شش / ربود از وی عمامه بر رضایش
ز یکی سبحه و جای عصا از نیت / گرفت و تند در سوراخ بشتافت — سبحه یعنی تسبیح
چو شد روز جهان گشتی منور / بداوی بارگه را زیب و زیور
یکی کرسی برای شه نهادند / کمر بسته در خدمت ستادند
ز سوراخ بیرون کردید روباه / که آید همچو ملاهی در بر شاه
بسر عمامه تا روی ابروش / عصا بر کف ردا بگرفته بر دوش
قدم بگذاشتی نزدیک نزدیک / صدا بر داشتی باریک باریک
رود راه آن چنان آهسته که دارد / تو گوئی استخوان اصلا ندارد
به دست دیگرش سبحه گرفته / ولی قدر سیحان باقی نهفته
به هر حرکت دعا خواندی با فکر / که یا بسم الله دائم الذکر
زبانی گوید و کرشن خیث گویا / چنانی کو بفکر شی هند بویا

شود آن دل چو خون بیرون ز دیده ... ز کاهش آن زبان با دار بریده
بر صفه ای قدم کو میگذارد ... زناف خویش سر فرو میسپارد
بدین هشت بیابد تا بدربار ... ز پشت پرده را آهل شود بیکبار
چو سلطان را برادران دیده ... که رو به این چنین وضع گزیده
بغز بودی بهر کس بود حاضر ... که از رو به چه هشت گشته ظاهر
ولی او را بیارا رید دیگر ... که تا بینیم هواش چیست بر سر
با آرای نظر کرده مقابل ... کارو به را چه مقصود است زان کار
دران پس رفت تا در حضرت شاه ... باز وضع که پیدا کند روباه
تو گفتی شیخ را هست بنده کرده ... بلند از چهار جانب خنده کرده
از آن وضع آن گرو آرد روباه ... ز مقصودش خبر گشتی شهنشاه
بفرمودی که این آن است آن شب ... ز دعوایش فتادی شاه در تب
شما فرمانده شه را چو شنیده ... سر آسیمه همه بگسر دوید
شتاب پیره را از ز سر بگسیخت ... برون انگشته خود را ز دید بگریخت

ابلهی دیوان

بدین دیروزه هر جا بود پنهان ... بدیده عزت ظاهر سلطان
بسی خوم که تعلیمش گذارد ... مرا در اینش نه وقت بدارد

نزد وکس چنانچه میوه با هوشیار ... یقینی باکره دارد او سر کار
اگر شد مفت با او به چه بهتر ... را آسیم خوام کرد دیگر
ذلت
سر هیدن روباه از خاکساری
و سر صیدن نخوت و کامکاری
شهنشه چونکه مقصودش بیان کرد ... تواضع پیش از ظاهر برانگرد
نشست مقصود درد به عیان شد ... چنانچه شد فرمودی چنان شد ۲۹

بسته از چهار جانب خنده گردید
همه دلها رخنده زنده گردید

هر کاری که سر میزد ز روباه / بری تقلید شترت دید از شاه
بپای اهل مجلس خنده کردند / دل خود را ز خنده زنده کردند
تعجب آن چنان شد روز سلطان / مثنوی کو نکرده کس بدوران
پی تقلید شعر تا [illegible] نیم / بروی سینه صدر در آنیم

نیم از اهل بر روضی های
کم جبریل امین بگذاشت آنجای

درون پر ز مکر و پر ز حیله / برون را جسته بر عزت وسیله
عصا بر کف ردا بر دوش دارم / قبا در بر بسر سرپوش دارم
چنان ره میروم از مکر و تزویر / که دیده جوان گوید شده پیر
چنان کج کرده گردن را که گوئی / ز درد آرام از تن خواهد افتاد
زبانی ذکر حق بر نیت / ولی دل را از او اصلا خبر نیست

زبان در کام او آن ذکر دارد
ولی در دل از او نامی ندارد

بخورده زعفران لب زرد دارد / بدل زین کار دیگر درد آرد
گرفته سبحه اندر دست لعنت / کند بر کمال بی دیانت
کجا پیدا شود ظالم تو از وی / که لعنت میکند او را پیاپی
ز غفلت سست گردیده نداند / کند لعنت بخود تا میتواند
چو قرنی وقت میگوید بردم / خوامند رشو ندارد که زنان کم

بعلی ما افتاد

چو بین شاه صیاد ضادو سیم / قرائت را فزون آرند از حد
بخوانندی نمازی با قرائت / که آن شنبه عرب در آرد برائت
بقبله سوی شد دل جای دیگر / نمازش که گذر نیابد از سر
نمازی این چنین جز روسیاهی / نیارد بهر بار الهی
نماز شوشان معراج باشد / که او بر سر او را تاج باشد
چه خلوت با خدا بی جستجو باید / نباید غیر حق آن جا در آید
وضو از بهر تطهیر و ثواب است / نشان پاکی دل از عیوب است
نه از دی دست روشنی مراد است / رخ پاکیزه در دنیا ز باد است
بتهذیب درون باید ببود / ولی خون کرد پس از وی شست
وضوی بی تمیز آن با بکار است / چه از بی تمیز خالی [illegible] است
بود مقصود از وی دور نکوتر / ز ظاهر تا به شب آرد وضو
ده به بس طول تطهیر بدن را / قضا سازد نماز دو شنبی را
نجس دانند یکسر مردمان را / نه مردم بلکه یکجا این جهان را
اگر خورشید افتد بر زمینی / نجس دانند آن جای که بینی

هواها یک بسیار ورست
بکز آنکس که عقل و شعور است

که کس کو داده فرمان بر ریاست … نویس عالم چه داور ریاست
بانکس حکم فرموده پیاپی … اگر از هم هوا کردی کنار کی
خدا نا کرده گر غفلی گذارند … شود نزدیک کاشان جان بیاید
ولی این احتیاط است از نجابت … بمردم تا نمایندی ریاست
بجز از این دگر بود اندازند … بیارندی نمازی با تیارند
هزاران شهد شیرین بکام است … نگهداشتن پی از ایام الحرام است
فرزند و دست خود نشویند از آب … بخوردن کی کند پرهیز از آب
نجس کردن بدن را گر حرام است … نجس خوردن و وام اندر حرام است
بگو گر این نجس داری تو پرهیز … ز خوردن احتیاط هم بکن نیز
بگفتار پیمبر ار که پاک است … گر او نرسد پاک هستی چه باک است
قیامت لاکه مردم می شورند … به بیوا به فتار سشند و کورند
به نسناسی نورالتقلید آرند … به هر کاری نورالتجدید دارند
ذات ن بکه در زنگ خدا نند … نه اولاد ز نسل جان جدا نند
همه جوینده اسرار پیغمبر … همه جویند گفتار پیغمبر

نورالتقلید

نورالتقلید بیارند شاید … خدا بر کعبه شان رحمی نماید
تو فکر خویشتن کن تا که هستی … ز غفلت این چنین تا کی نشستی
می ترسم از آن کاری که دانی … خودی تیر دانی از آتش رهانی
رسد هنگام مرگ چونکه رفتی … بر و اندر جهنم در بیفتی
کسی کو تابع پیغمبر گزینه … بر روی سینه صدر نشینه
نماید ادعای پیش دانی … کند خلق جهان را ره نمائی
میان قوم با پیر شیخ باشد … در او وصف خدائی جمع باشد
هر و زرد دیده از هر چیست منظور … بسوزد خویشتن را تا دهد نور
بقدر خود ندارد فهم و ادراک … نماید دعوی پیغمبر افلاک
همی ترسم که در آخر چه رو با … سزای خود ببیند از دو رشاد

بیان جهت و حیثیت تسمیه

بیان باه یتشخیص

چه رو به آن جناب تعلیه بمود … شهنشه پرور التجدید فرمود
چرا او را شهنشاه اندر کام کردند … به دوران شیخ رو به تام کردند
که این حیوان بدین فهم فراست … بحیوان ها همه دارد ریاست

بلی هر که چو بیشتر زیرک است | ولی در فهم شیخ نهت بزرگ لاست
کز و کاین کار کردیده بیدار | ز حیوانی سزیده کسی بیدار
نباشد بیش را این زهره و دل | که در رانق جا کنند این گونه منزل
ببایستی که این حیوان بسته باهم | همی باشند برای دیگران باهم
برادرا شیخ حیوان ها براینه | باسم شیخ روباهش بخوانید
زبس کاین کار کرد او شه بیدار | گران بنمود اهل چشم او بیدار
بهر شهری که هر کس شد روانه | منودی نقل این را چون فسانه
جهان گردیده بر نزدیک و بر دور | شدی در جمله آفاق مشهور
نمودی ز نقل نعمت او | همه تصدیق شیخوخیت او
بگفتندی همه در گاه بیگاه | باستحقاق کال شیخ روباه
از آن دوران برادران هم آنگاه | که هر کس شیخ روباهش بخوانند

اختتام تتمه کلمات متفارقه سابقه
وانتظام تتمه از نکات متناسبه فاتقفاه

چه بعد رعیه در رحمت کشد نه | بشیخیت لقب بروی نهادند

لعبت ما رند زانق بی که اطلاق | دران دوران براهب شد در آفاق
چو شیخ راهب اندرگاه بیگاه | بگفتی نت با وی شیخ روباه
قیاس شه بوی سنت نهاده | که کردی اسم شیخیت نهاده
چنین آنانکه بودندی بدربار | بوفق طبع شه رانند گفتار
جدا از شیخ روبه را نکردند | خلاف گفته شه را نکردند
ولی در زیر لب یکنفر روباه | هزاران حیف عالم نیستی شاه
شهنشه که ندانه حال راهب | نهانی های از اعمال راهب
بمن رحمت به از این رفتند | بدین اسم که میخوانند نخواند
دل ز شیخ است و بختی از این نشی | بتشویشم نبینیم از دراز این هستی
همی ترسم شود این اسم مشهور | میان خوانندم اندر نزدیک و از دور
بخوانند ابنا منبسم پس گرفتار | بدین اسم دبنفندی در بازار
که شاید چون بدین کشتیم مشهور | عذاب آید با رحمت شود دور
مرا این دهشتی از این ما زا | ز لطف این اسم را از وی بردار
بدین مسند که جا دی کرفتم | نه بر جای پیغمبر جای گرفتم

نبردم از میانه مال اوقاف | نکردم بر یتیمان ظلم و اجحاف

نکردم ادعائی با جهالت | نیفکندم کسی را در ضلالت

نکردستم ز بهر خود تجسس | که گیرم از کسی حق التحکم

چو راهب حکم بر ناحق ندادم | بر ابلیس را رونق ندادم

نخوردم مال سادات فقیران | نبردم از یتیمان حق صغیران

نگفتم رشوه بگرفتن حلال است | دلم از فقر و فاقه در ملال است

نکردم جمع گرد خویش از کیسه | قطار اندر قطار ز زنهای دینی

که بر ناحق نشادم تا دهندی | و زان مردم فساد تنها چه بندی

اگر مردی کسی فرزند از پی | نکردم مهر در بیعانه وی

زنان نی نبودم فرض بتاراج | نکردم وارثی از شهر اخراج

شها حرف راست میگویم تمامم | ز رحمت کن ز شیخیت معافم

عزل شدن گربه بد کار شیخی
و دیگر افتادن گربه در اعتذار از کار شیخی

غرض روبه چو فارغ زه گشتی | ببالا دست شه بنشستنی

بر زبر دست شه

بزیر دست شه بنشسته گربه | ز دو در فکر اندر کار روبه

که این مکار دیگر کار خود داد | بیازی تازه نو بازار خود کرد

ز مکر و حیله خود ویران شد | بدین شان محترم شد نزد سلطان

دلم از مکر روبه خسته گردید | در رحمت برویم بسته گردید

همان بهتر که بگذشتی تمامم | وفا بر عهد و پیمانش نمایم

که پیدا از گله گردد زیر و بم | بعذر ناشناسی عذر جویم

با لعیه انجز

بگویم هستم الله رخواهیه | دلم از هجر تو بیتاب بیحد

دگر نه چون تو یار وفادار ما | ستم را کی اگر روز نه دار

چه را بابیه که از تو چشم پوشم | ستم را به دیگر کس فروشم

چه زحمت ها که از بهرم کشیدی | چه خدمت ها که از بحرم چشیدی

ز چنگ گرگ بد خواهم رهاندی | ابر آن عزت جام رساندی

چه بهتر زاین که جان بهر تو قانم | خود اندر سایه مهرت کشانم

چه با تو عهد بنمودم تمکین | که از وصلت نمایم کام شیرین

ز روی عهد من این کار کردم | تو را نشناختم انکار کردم

مبادا دیگری رفت خیانت　　کنی در ره به پیدا این امانت
در این ایام ایام جدائی　　نخوانندم همه بر بیوفائی
بگردد در بر خاص و عام　　بیا ز آن محبت گربه بودنام)

تاختن روباه به کبک به از کربلا سرایش
واندا اختن اوزا با اضطراب و دلخوشی

چه شب شد خوان شه را گستریدند　　غذا شد صرف و آنکه سفره چیدند
بگسترد جای بهر روباه　　بنو دیگر به از امر شهنشاه
چو روبه کرد جا پهلوی گربه　　نمودی روی خود را سوی گربه
که چون تو در مقام آشنائی　　ندیدم در جهان کس بی وفائی
چنین کاری که تو با من نمودی　　کی دشمن با دشمن نمودی
چه زحمت ها کشیدم از برایت　　نمودم جان و دل یکسر فدایت
عجب با من وفا بر عهد کردی　　بکام از وصالت شهد کردی
بجنگ دشمنانم در فکندی　　ز کرا آتش بجانم در فکندی
… خدا خواهد بهانم　　چنان آتش بجانت بر فکنم

قوداین کار

شود این کار از فرح فرخانه　　بماند یادگار اندر زمانه
نیارد هیچ کسی این مکر و تزویر　　به دوران ناکس از زیر و از زبر
بگفت این گفته و روباه از پی　　بگردانید پشت خویش از وی

اعتذار گربه از کبک داس
واشتداد … روباه بکبک باز آزاد

زروبه گربه چون گفتار بشنید　　ز بعد گفته این رفتار را دید
ز بس ترزد برکاز دیده بگریست　　دو چشم گربه زان ترسید بموی
زجا برجست و آمد سوی روبه　　نهادی روی خود بر روی روبه
همان عذری که رو در پیش خلق کردی　　سراسر نزد روبه ذکر کردی
بدل روبه خوش از کار محبت کرد　　بظاهر با زبان گربه غضب کرد
سپس بوسید گربه دست و پایش　　هزاران بار کرد اینی فدایش
که گر از من ملال باشد لا الله　　بریز این خون من بادا حلالت
کنی با تیغ تیز ار ریزه ریزم　　نی از کوی وفایت بر نخیزم
قوش عاشق که ناز آرد بمعشوق　　… بکذار بعشق

عیان این راز پیدا شد نهانست   گر او شیرین ترین اندر جهانست

خوش آن عاشق که گرد جنب یارش   پس معشوقه گرد در کنارش

نماید عجز عاشق ناز آرد   در خشت بر دیش باز دارد

دل عاشق ز کرده نرم سازد   رهاند از غم و درا کرم سازد

نرم شدن روبه دل
گربه گرفتن با گربه

خوش روبه چه آن گفتار بشنید   ز گربه این چنین کردار دید

دلش ز اندوه غم گشته خالی   پس گردید از جای بجالی

رخ خود را نمودی سوی گربه   یکی بوسه زده بر روی گربه

که صد چون من همی بادا فدایت   فدای [illegible] دل [illegible]

هزاران بار گر خونم بریزی   ز جانم بهتری پیشم عزیزی

خوش آن جان که در پایت نثارم   تو جانی من ز جانم یا [illegible]

چه گربه دید روبه گرم گردید   دلش ز اندوه چنین نرم گردید

رخ خود را از او کردی جوان   بیاری [illegible] بگرفتی گناه

درغمزه

درغمزه بر دیش باز کردی   وز او گرداند پشت ناز کردی

بیامد روبه و در پیش گردید   بعجز کلاه به پایش را ببوسید

که بد کردم غلط کردم زگفتار   مرا زین پیشتر دیگر میازار

بدام عشق کردی چون اسیرم   بدام افتاده ام دستی بگیرم

دلی را کو بموئی گشته پیوست   ترحم کن که یکبار رها شد از دست

کشیدن گربه ابواب غمزه و ناز
و افتادن روبه در سوز و گداز

چه گربه دید روبه را بدانحال   که از عشق وی گردیده ابدال

یکی سرو قد آه از دل بر کشیدی   که روبه را با آتش در کشیدی

و چشم خود بهت ناز مالید   ز غمزه از تر و دل باز نالید

ز دیده از دریغ افتاد [illegible]   [illegible] آب گرداندی کبابی

پس گفت با جنگ و ناله و آه   که ای بیرحم دل ای شیخ روباه

برو بگذار تا گنج بگیرم   بگیرم گنج آن جا میبرم

دلم از گفتهایت خون نمودی   چه آب از دیده ام بیرون نمودی

اگر گفتار تو بود آتش فشاندی — مرا هم بر سر آتش نشاندی

چه کار استی ترا با عشق بازی — بمیدان محبت اسب تازی

تو باید در بیابانها بگردی — بویرانها چو حیوانها بگردی

اگرچه پیر و استادی بتدبیر — ولی در عشق باید خوری شیر

دگرچه شیخی اندر علم و حکمت — ولی طفلی ببازار محبت

در این بازار غم بسیار باشد — نه یکی بلکه صد در کار باشد

هر لحظه نمائی صورتی خویش — بلا نوع دیگر آید ترا پیش

چه تو آنی خریداری نمائی — چرا باید خود آزاری نمائی

ازاین عمامه آخر شرم بنما — ز هر دعوای بزرگ آزرم بنما

حیا کن از عصا و از ردایت — ز تسبیح ز نعلین عبایت

تنگ گردیدن دوذکاد بو گربه از ملامت و جنگ کشیدن با لشکر عشق و محبت

چو بشنید این سخن از گربه او — کشیدی از دل غمدیده اش آه

چو دور عمامه را انداخت از سر — در آوردی ردا و خرقه از بر

بیفکندی عصا

بیفکندی عصا در یک کناره — سپس سبحه نمودی پاره پاره

که عشق تو مرا ابدال کرده — چنین درمان رهای حال کرده

مرا چه با چنین زنگی که ابلیس — نشسته پوشیده از تحت تلبیس

چه از عشق رویت پا گسستم — یکا تسبیح بگرفته بدستم

یه عمامه بنهادم در این کار — که بندم از خنک بر خویش زنار

عصا بگرفته کار راه جهالت — نیفتم در تک چاه ضلالت

بگفت آب از دیو روان ساخت — مرا او را ز بغل مانند جان ساخت

زهی آنکه ز زوبه بیاشتی — هزاران بار گر دیدی [illegible] آشتی

طمع را انجام گردان خیند گشتی — که کار دیگر بگرفت در پیش

دل گربه ز کارش غرق خون گشت — ز غصه [illegible] هوش او بیرون گشت

بیکبار جهان را تنگ کرد — گذشته از محبت [illegible] رند

سپس بر یکدیگر آویختندی — بناخن خون هم را ریختندی

شده از غوغای ایشان شام بیدار — فرو ماندی بحیرت اندرین کار

بجز بودی پرستاران با آینه — علاج شیخ مکاران نماینده

پرستاران چو از شه ترسیده | ز هر جانب سوی ره پویده

گرفتندش بنزد شاه بردند | ابا او گربه را همراه بردند

عتاب کردن پادشاه
خطاب نمودن بروباه

به خشم شه افتاد بر روباه | بفرمود کای بدخواه گمراه

کسی چو رو پر از برنا و از پیر | ندیده چون تو حیوانی بتزویر

گهی مانند دزدان در شب تار | شبیخون آوری گه بهر کار

بدل سازی گهی افواه و لباسی | بتن از حیله درپوشی لباسی

دگر ابلیس چون شد بر تن خویش | [illegible] نهد بر گردن خویش

سپس [illegible] کرد [illegible] | بسوی بارگاه تو چون شیر

نشسته بر سر جایی که آن جای | [illegible] را نیست وات نهد پای

همی خواهد که از تو بر رود باری | بانی [illegible] شب کاری

یکی زاول بیا این پوزبانی دوم | تا [illegible] زبام خویشتن کم

دوم این پوستین از تن درون کن | سوم تنظیف ای حیلس [illegible]

دگر یکبار زدل

تنبیه که را به میشود
برون رو به گذار رهای زهد
سر و زری [illegible] گرچه باز داشت
[illegible] که به [illegible] سرفراز است

[illegible] اموات وارد [illegible]
خروج دیگر از [illegible]

دگر یکبار زدل جنس حیوان | برس زان پس بغیر نوع انسان

بگردان جمع اندر خود صفاتی | که باشد رشک هر صاحب حیوات

بچشم بر پری سبب برتری کن | بعالم ادعای بهتری کن

مگر دیده نخوانده و ندانستی | نخوانده درس نوش ملا نرستی

ز حیوانی گذشته بر فلک شد | به ازان تن و از [illegible] ملک شد

بامن موی با بی پوزبانی دوم | نماید دعوی هشتی بهر دم

بانی زد پیاس کربلانت | زند تکیه ابر تخت خلافت

تبا هر که خم کردن خویش | هزاران زجر آرد بر تن خویش

می ئی از جهالت پا گذارد
که هیچ این اینچنین واتی نیارد

[illegible]

اگر در زور چون پیل دمانی
تو با رنج منزل کی رسانی

چو شب گرد لباسی از بر آرد | عمامه برزی از سر گذارد
به پرده کار دیگر آورد پیش | که بهروزی از او باشد به بیشی
رساند بر عزیزش آزار | نماید با عجب البوالعجب کار
شه از این کار افتاده به مشکل | که روباه زیرک به چه بسته دل
اگر چه دیده و تزویر سازد | برون از وصف هر مکر به تازد
شنیده بود شه روباه بازی | ندیده بود این سان حیله سازی
چنان آزرده شد از انتقامش | ز دوران کم شود یک روز نامش
دو بار روبه زادان نیارند | که پا در چشمه تیزاق گذارند

انتقام سلطان از روباه
محض عبرت ابناء زمان

همی فرموده شه جلاد و بلاد | بگیرد رگ از این شیخ بنیاد
یکی دار از برای او بپا کن | دو پای شیخ را اندر هوا کن
بدار آور پوستینش اندرا تو از بر | بهر آن شیخ کم از پای تا سر
همینجا بگذار تا عبرت بگیرند | به بینندش به او عبرت بگیرند

چنین کرده

چنین کردند شه آنچه گربه | زنیش رحمت بیهوده گربه
ز بهر راحت بگرونه روباه | سیاست این چنین دید از شهنشاه

نیاورده به کنش راحت گنج | فکنده خویش را در سخت رنج
بجان خویشتن باید بنالید | نه از تزویر مکاری بنالید
بعینه این دروزه زنده کانی | و یا از کف خطوط جاودانی
تو را گر قفل بسته باز گردید | بزودی منکشف این راز گردید
ز شخص بی غفلت ار گردید بیدار | ز مستی جهالت گشته هوشیار
ز پیش چشم دل این پرده شد دور | شفق پیدا نمود این دیده کور

[illegible]

شدی این سر پنهانی هویدا   معاشر وی بچشم کرد پیدا
شنوکه وی همه علم الیقین شد   چنانکه خود شنیده بستی خیالی شد
تا آن کار با یقین دیده کردید   بر کردار باین چیده کر دید
پشیمان گردد از هنگامه‌ی توفتنی   پریشان گردد از بهر کاری توفتنی
خدا ناکرده گر افتد ز عقوبت   در آن هم پس بیفتد در صعوبت
چنان کو را همیشه پایان نباشد   برای درد او درمان نباشد

رفتن سلطان بتفرج بجانب بستان و رسیدنش ازان ستمکار و پیکار عجیب الدوله با مار

خوش آن یار بگفت آن ایستاد   سخن را چون رساند این جا ز بنیاد
یکی روز از قضا شه در چمن شد   بسیل آب سرو یاسمن شد
بکشتی شد سر سلطان پا جای   کنار سبزه از بهر تماشای
شهنشه چونکه دید این جا منزل   پسندیدش بیکدل فی الحد دل
بفرمودی که خوان را گستریدند   غذا انشا صرف زان پس بفره چیدند
همان تختی که بود گسترده جاش   بپهلو تکیه زد بر متکاش

گرفتی خواب

گرفتی خواب خاقان را وزان پس   برون شد از برش بود هر کس
بجز گربه که او بودی بهمراه   چه در خواب و چه در بیداری شاه
همانا که شد برون یک طرفه ماری   زمین شق شد همچون اژدهاری
بتندی گربه سوی مار رست   که شد آن شه بیدار بنشست
بچشم خویش دیده آن ماجرا را   هزار آن شکر بنمودی خدا را
چو دید از پا و رانش هیچ کس نه   بجز گربه در آن جا دادرس نیست
تحمل کرد تا بیند بدیدار   که از گربه چه میکرد دیدار
بدید آن گربه سوی مار رفته   بیکدستش دماغش را گرفته
بیکدست دگر هی بر سر مار   زدی تا مار بیرون شد زبیکار
ره دیگر گرفت گربه بر جست   دم او همش نشست راه راست
همان رفتار که اول یاد کردی   دوباره نیش آن مار کردی
ره دیگر گرفت گربه چستی   دم او همچه شد در نوشستی
بدستی مار را زد نیز بر سر   نهاده سر بر دماغش دست دیگر
چنین تا مار از حالت برون شد   ز چنگالش سر او غرق خون شد

همان قرای رهائی انداخت تیغ
نیامد بر دهان الله که مو تیغی

زدی بر سر مرا و را تا که مردی
بخاک ره فتادی جان سپردی

وز آن پس کر سوی شاه بر گشته
ابا فتح و ظفر همراه برگشت

معاف کرده راشه دیده با تار
ازان بر چهر تیغ افزود بسیار

بخدمت خواهی اهل شهر خود را
بیان از سوء انجام خود را

چه دیدندی به سوی کشته ها را
همه بر سجده افتادند یکبار

ببای خود بی کس راه یکسر
بالیده بدر شکر داور

وزان پس سر براه درگه بودند
زبان عذر نزد شه گشودند

گدای عفو

گدای عفو تو از تقصیر باشیم
بکارایت ز صد تدبیر باشیم

زمانه تا قدم جرم و گناهیم
که زلت و عفو و بخشش ز شاهست

بکفارت که امروزم در این دشت
بحمدالله قضائی بود بگذشت

خدا کردی بکار رشته ز رحمت
بتقصیر شما انعام و حجت

اگر این چیزان که زحمت کشیدیم
در این محنت خیانی ندیدیم

همان بهتر عیان این راز کردد
بجای این قفل بسته باز گردد

بجای امروز سوی جای دراییم
در گنج خزانه برگشاییم

نثار گرسنه گردانم زر و سیم
نمایم بر فقیران جمله تسلیم

که تا این بهر دنیا کردند
زانده و ز غم آزاد کردند

تزئین شهر چین و انفاق
بر ارباب استحقاق

بحرکت داد فرمان بر نشستنه
شهر چاین زر و زندی جمله خرگاه

دو هفته بایه شان دیگر کوته
شب و روز آذینه بستان غوغه

چراغان کرده یکسر شهر چین را
که از او آرد فرح هر دل غمین را

منم سازگر کوشی فلک را / کشم دل ز غم بتی فلک را

ز بس شاه و هم روز و شب خوردند / ز دلها غم ز تنها تب ربودند

اسیران را همه آزاد کردند / فقیران را همه دولت ور کردند

ز هر گوشه غذا بس بود بسیار / رسیدی فیض او بر مور و بر مار

چنان موشان به سیر روزی کشیدند / که هرگز این چنین روزی ندیدند

و معنی دارد

غذاهای نکوی تحفه بردند / ازان جمع نمودند و خوردند

هزاران موش که دانا بود و عیار / غنیمت بر ز دست دید در کار

چه فکر روز درویشی خود کرد / برای شه همشان زان تحفه آورد

بیان وضع سلطان موشان و صاحب منصبان ایشان

بتخش بر نشسته شاه موشان / پراز باد و پراز جوش و خروشان

به ورزش صف زده از موش کاری / برون از حد همه شیران شکاری

وزیران جمله نادر بر نشسته / بروی مسند نیکو نشسته

ز بس راحت بدید ز دوران بوم / بودی یک یک بلبل تازه مولوم

هزاران سال

هزاران سال بودندی براحت / بخوب خورد و پوشاک بیساط

همه در فکرهای لذات بودند / زن و فرزند لهویات بودند

نه بیره فکر یک سرهنگ بودی / به درویش قاهی در فکر بودی

که سرتیپ یک سردار کردید / ز بهر جیشو آزاد کرد بید

که دعوا خود دستی که رستم / گهی ننه نابه‌دو را عشق از هم

که خود را سپه سالار کردی / ز بس که سیم و زر انبار کردی

یکی گفتی دبیر الملک خوانید / که الفقری که فردا من ندانید

سراسر دعوی بیهوده کردند / ز منصب‌های نفی جاذد اکوم کردند

ز بس منصب تمام هیچ لشکر / بجز از بینوا در بی کشور

همه آسوده و فارغ نشستند / برون از وصف القاب نشستند

کشور چه بابا دکفتند / تیپ سرتیپ ده دخفتند

غرض از ترس بر شاه و عیب / تعارف وا دور رفع از بیت

ازان جمله دوران روز نیکو بینه / ز تحفه بهر سلطان ناکشیده

بروت بیکم بره نیابها نیز / ستی آسوده ماندی بی‌جانه

اجتماع موشان بدربار
واطلاع از ظلم گربه ستمکار و حبیب سلطان و وصیت ...

نشسته شاه بر کرسی خروشان | بپیش ایستاده جمله موشان
یکی از تحفه سرتا سر بیارند | به پیش روی سلطان برگذارند
پس آنکه شاه موشان لطف و صد ناز | نظر ... خود بر تحفه ها باز
بگفت این چه چیزی بُد دیگر | که موشان تحفه بیارند ...
معروض شه رسانیده این سان | که ... اندر این آستان
که از روزی که دنیا آفریده | چنین ... ندیده
یکی حیوان گنجور گشته پیدا | که سلطان شان ز عشق گشته شیدا
عجب از کارها بسیار کرده | ازاو ... کرده
بود او دشمن موشان و پیران | شه از این ... ایشان
همه با این سخن بوده توام | که ... هم
شه ای داخل یکی جمعی ز موشان | هم بر سر ... دل ...
که ای شه تخت تاجت ... باد | ... خود ... شاد

شه موشان دی

شه شادی به دنیا پای بنشست | رعیت جمله رفتند ... نشست
که حیوان شه پیدا در این بوم | بود ... دانی گربه موم
بیک عقد بسته تن از ما گرفته | نه آن یا دیگری تنها گرفته
در این ... بوده ی جمع دیگر | ز موشان کشت را ...
تجنه بسته اند ی کشته ایرا | ... خون آغشته ایرا

یکی دیگر جدا دستش ی از تن | بدورش سر زنان جمعی شیون
که گریه وای از تو وای از تو | شه و ایران همه ما وای از تو

[illegible]

فرابهها زتو بر ما رسید ٭ که خشم روزگارا صلا نه بید ٭

چنین از هر طرف بر تافتن بیا ٭ شدندی جمع از هر سو بدربار ٭

همه در ناله و فریاد بودند ٭ زظلم گربه اندر داد بودند ٭

بیان آه و فغان کردند موشان ٭ که شد آشفته دل گشت و پریشان ٭

بهر زانوی حیرت نشستی ٭ بهم دندان زغیض دل شکستی ٭

که این گربه بکر و حیله در بانک است ٭ که با این جمله موشان بجنگ است ٭

همه از دست گربه داد دارند ٭ سراسر ناله و فریاد دارند ٭

بزودی برکشم بر خصم جنگ ٭ جهان را پس بگردانم بر او تنگ ٭

چه خاک ره مراد او را فرو سازم ٭ بگیرم زان سپس بر دار سازم ٭

شما آسوده دل باشید مردم ٭ که ناامنی را کنم از شهر جان گم ٭

اگر در زور چون فیل دمان است ٭ دگر هم زور چون شیر ژیان است ٭

چنان با خاک یکسانش نمایم ٭ چنان مهجور از نقش نمایم ٭

که داغش بر دل آن خلق ماند ٭ به دوران از فراق آن بماند ٭

همه در داستانها باز گویند ٭ بهر جا یکدگر این راز گویند ٭

شما موشان

شما موشان که در حکم فرمانید ٭ زگربه این چنین در شیون آمید ٭

بیان این که او را دست دارد ٭ چه متوحش در میان پیوند دارد ٭

کند مخطوظ مشتی از بر صیت نعمت ٭ کند مخطوظ مشتی از بر صنت نعمت ٭

بهر کاری که دانید و توانید ٭ فرابهها فراوانی رسانید ٭

که برده عرض ما را بر ورانده ٭ بیا برده دشمن ما برورانده ٭

کسی کو راستی کردی به دشمن ٭ حذر باید تو را زان راست کردن ٭

که گر با دشمن تو کس شود راست ٭ کند بهتر ز دشمن از تنت پست ٭

از آن رو موشها دندان کن زند ٭ بنای ظلم بر آن ان نهادند ٭

بهر قدری که قدرت داشتندی ٭ نهال دشمنی را کاشتندی ٭

فرابهها انبانی رسانند ٭ بخود ارزاق ایشان را کشیدند ٭

متاع رزق آن کاسه نمودند ٭ نخوردندی اگر قاسه نمودند ٭

لب سستی را بدندان باجویدند ٭ اساس ستیش را بنافش باز دیدند ٭

هر آن جایی که گرد آن عمارت ٭ زظلم موشها رفتی بغارت ٭

عمارتها که آن نقش نمودی ٭ بخاک تیره اساس نقش نمودی ٭

افتادن شاه موش بخویش و خروش
و فرمان دادن نقیبان لشکر و تهیهٔ اسباب دیگر

نظم

ز ظلم گربه چون بشنید موشان … بدادی این چنین فرمان بموشان
که فردا جمله سرداران نشینند … بزودی ساز لشکر را ببینند
چهل فوج از سوار و از پیاده … همه زرین کمر زرین قلاده
بلغتهای گوناگون نوازند … مهیا بهر جنگ گربه سازند
تفنگ سوزنی با رتا چینی … بنجاشید بر سر باز چینی
چهل اراده توپ با پنجه پیچ … که هر یک کوفت داده در سر پیچ
ز پیه بر سوار و بر پیاده … کمند انداز فوجی از پیاده
یک فوج دگر که موش یار شد … کمانهای صدف بر قافله زند
بروی فیل بگذارند از عاج … برای شاه تختی را با تاج
بگیرند البس از هر کناری … بروی تاج چتر زرنگاری
خواص شاه اندر دور آن فیل … پیاده یا سواره میل در میل
بزرگان در سپه همراه باشند … همه اندر رکاب شاه باشند

نقل

زبون گربه‌ها این سرفشان … نظم آرند درآرند فراوان
خبر شد اسب با اردو سراسر … فراهم آورند از هر کشور
که هر شخصی که بشنید خیره ماند … بجای خویش دهشت زده ماند
اگرچه متحیر گردید دشمن … ز بخت شاه امروز میکشق
بیاید بعد از آن حال سرور … که دشمن گردد از اقبال مقهور
ولی مقصود شاهنشه این است … که این جا پایه تخت شه جایی است
چنانکه از نظر وی گربه ادبار … بمن جای جلال حشمت زور
ز ترس و بیم از جا بر نخیزد … به شب گردد ز جیب یکسر گریزد
گریزد از ولایت بر ولایت … شود مشهور آفاق این حکایت
طمع از گربه‌ها گردد بریده … دگر بر جای نشیند از دیده

اجتماع لشکر موشان و تعجب گربه از
کثرت و جهالت ایشان

خبر موش شاه چو گم نشینند … بزودی ساز لشکر را ببینند
ابا جنگ ابا دف چقانه … بجنگ گربه گشتند روانه

نشسته گربه بر کرسی چو شاه | بموشان ریزه اشرافان ناگاه
که از هر بار و هر طرفه کناره | روان آید بپیاده یا سواره
که کشتی‌هایی تحفت شد پر جوش | شه‌ی زادی گربه را بیرون ز سر هوش

بحرت شد فزود کار روز دوران | غم به زر زن تهم را فراوان
دوا هم کرده جوج آب نمکی | ز هر سو شش ها کو بها عروسی

چنان گربه

[illegible]

چنان گردید با تخت پر موش | رود بینده را بیرون ز سر هوش
از هجوم فضل که هر اندر کمینم | ز بهر خویش این فضل عظیمم
بموشان آنچنان آتش فتادم | بجای خویشتن این شان نهادم
بجرم داد چندین ساله دل | پس دادان موشان غافل
که شه بیچاره از آن میران بماند | بی رحمت از این اطراف شد
گفت این وجه شیر تو بیله کرد | مکیه را پیش چشم شه حیله کرد

بمیدان تاختن موشان
و رجز خوانی یک یک از ایشان

ببیدی گربه دانه چون جنبش | بحرت او فتادی از کمینش
نظر انداختی اندر کمینگاه | که تا بیند کمان گربه را شاه
دگر بر یاد چه منظور دارد | ابر نزدیک یا بر دور دارد
بموشان شه را افتاد در ره | که چون مورچه بر اسم طلبد
بحرت افتاد ز موشی بسیار | خواص خویش را خواندی بهر بار
بود گربه بکجا جمع کردند | چه بهر وانبر کرد شیخ گردند

بجز موش دو به گش نبند — غم دل را وزاین دیوانه

نشسته شاه اصحابش ستاده — نظر بر موش بر گربه تنها

که موشان جمع شد از هر کناره — برون از حد از حصر و شماره

شتابان تر گربه در آن حال — نشسته در کمینش فارغ البال

به در تخت موشان میخ بند — که تا بید دست بر گربه بیابند

ابر زور ابر باز و باز زند — بمیدان یک بیک زان رو تبار

زنادانی سستی جهالت — فتاده جمله در چاه ضلالت

یکی گوید که گربه در کی نه — نهان امروز از موشان چه باشد

اگر گندوان اکبر عار — بجنگ موش می آید دگر بار

جدا از سر بر اندازیش تمام — بفرماید او سلطانیش تمام

سپس دان دیگری از صف اقحق — زبان کرد از معقولی بیان

رجز خواند و تفنگی کرد فا — راده اگاجل افوجی لی

که با گربه بمیدان اندر آیم — بر و دان عقده از دل بر گشایم

اگر چه خور زار ایند یارم — ولیکن زاده اسفند یارم

ی

بمرحوام که شه زدرم به جنبد — نه اینکه خوار مهجورم به جنبد

گنه بد باید لطف خویش بر ما — نما ید رحم بیش از پیش بر ما

کجا رفتی بیا که پیا پیش — چه عقرب آزنم باینه دایت نیش

سرت بتی بنو که نیزه رانم — از این جا بپای تخت شه برانم

دزبان ت دان دل مغموم گردد — به دوران قدر من معلوم گردد

یکی دیگر عمیر تخت زان لی — کزانه رفانه تانزن مرد تا کی

نمودگان کرمتومی دشنان و از ملوک کسب سلطان
نا جنان که موضی ونامان و بجب کبیدان
ونه تا ن سلطان دیاران

دلم خون گشت از دست زمانه | ز شغل فتنه و فعل زنانه

نخواهم هم ز گربه داد گیرم | دل از غم پاک سازم شاد گیرم

کمند اندازم او را بند سازم | چو او را نام رستم زنده سازم

سپس موشی چو فیل مست آمد | یکی گرز گران بر دست آمد

که کو آن گربه‌ی عیار بی‌شرم | که با گرز گران سازم سرش نرم

ببندم بر طناب آنجا به پیشی | کشم اندر میان کوچه‌ها پیشی

که تا موشان همه دلشاد گردند | ز اندوه و ز غم آزاد گردند

یکی دیگر زره کرده به تن فن | مغفر بند بر بند طلا فن

صدا می‌کرد موشک بی‌شماری | که ای گربه بیا گر عار داری

که من عیارم عیار پیشه | بدل بود آرزوی من همیشه

که با گربه از جنگ سازم | دهانش نرم با یک سنگ سازم

بعیاری زنم آتش بجانش | که گرد و خاک مغز استخوانش

زره پوشد دگر بیرون نشسته | رجز خوانند و هر در خود غراید

پس از آن فحاشی آمد | ای مخنث ابا بر فاشی آمد

چنان موشان

چنان موشان بیداران تاختندی | ز غفلت خویش را انداختندی

رجز خوانند و فحاشی نمودند | تشر را بیش از کاش نمودند

خراسان گله خود را آمد | کلاهی را به تیغ بر سر در آمد

ز غیض دل چو آتش درگرفته | به دست خویش تفنگی برگرفته

که کو گربه که گوشتش را کنم من | سرش را برکنم مرتق کنم من

[illegible]

مصاف کردن گربه با موشان و شکست خوردن ایشان

صد رشته نخ گشته گربه بر تخت | ملکه گفته به آن موشان بدبخت

به یک ره میکند هر دم نظاره | بدان جمعیت دور از شماره

[illegible]

بحیرت اندر این کار مرد دیگر | میان روزی شده بهره مقر

نبودم با که در بیداری است این | عجب با که در هوشیاری است این

که این موشان بیچاره پا کی دارند | رجز خوانند و بی باکی نمایند

مرا زهری که از دست نگارست | به از حلوای شهد خوشگوارست

سخن بیرون نشود گر از لب دوست | اگر زهرست گر تهرست نیکوست

هزاران دگر زان تفنگ بیا خواست — اگر گفتی هست چون از الحیوان است

بپوشید انجم بگویید با من — بگیرید آن جو بسوی بیدار من

که گربه بکار از آن پهلوان در آید — به هر بیره چو خوم گر بر سر آید

بگفت ای دو موشان که آورد — نه بر یک حمله پیران حمله آورد

به هر گربه قادری مینه فیل — که زیران کشتی از دو سه میل در میل

فتاد از آن حضرت شاه موشان — سرش بشکسته و گردید نا خوشان

که سر سر گشت با باشد و ران حیلی — به دشمان گرچه گردی سر و بال

ز بس کشته شد ز سوی آنکه گربه — ز کشته پشته بالای ساخت گربه

تن بی سر ز بس صد با بخوری — ز بس سر بود جای با نبوری

از آن موشان که بس بسیار بودند — بجنگ گربه شان بگزیده بودند

بجز سلطان خود سر تپید و در جنگ — تو گفتی نفس شه نامی آن جنگ

چرا شاهان عذر چنین داخاقان و شاد کردید ایشان

دیدیون بودن موشان شاهشان را از دیدار و دوباره

دیدین ساده

چه خاقان دید از گربه چنین کار — بجنبید دبنه جسد ز بسیار

و گر برقی رسد بر حیل گذارم
غاید کر غط مشکل گذارم

سر بی تن بزار انه ز بار ان
تن بی سر غط ران اشتر قطار شد

بدو موشی که با شاد ما نه — بدین عشرت ز نسخش دیاله

تا بپذیرد و خان شهر جای را — نهان کار دور هر دل بلی را

ز بهر گربه خلعت ها بیارند — به پیشش جمله خدمت ها گذارند

وز آن طرف دیگر چون شاه موشان — فتادی بر زمین دست و جوشان

ز میدان موشها او را ببردند — بو ای آب و خدمت را گشودند

بگردش جمع شد از هم که زی — با وزرانه و دستان که زی

به بسته یی سرا او را به بستان — چو گشت آسوده شه شد حال بر حال

طبیبان جمع گشته و فراهم — ز بهر زخم وی بگردنده مرهم

چنین تا ده شب و ده روز بودی — که شد از زخم کر سوز بودی

سپس به گشته موشان نشر کشته — از آن اندوه و غم آزاد گشته

بفرمودی که در فردای دفتر — به بیشتری چهار ساقی لشکر

گران لشکر چو دوری شد از دست — چه قوت از جراحت گشته بالت

ز صاحب منصبان باقی که باشند — کیا شد آن که رفته از میانشه

قلم داران قلم را بر گرفتند — دو باره ساقیان را از سر گرفتند

زنی گر بود با صد زخم خورده
و رمند ... ز زخم مرده

هزاران خفته ... به یکجا
ز وحشت زهره ترکیده ز لشکر

هزاران صد نفر گربه به چنگال
در آن پستی شکم بنموده پامال

هزاران پاره ... بچید الان
ز موشان ... کنده سینه دندان

افتادن جوش و خروش در لشکر موش
و ماندن بحیرت و پرداختن بشورت

همان دم شه فکر را بدین سان
پریشان شد همه موشان ...

بجز سودی بسر نشسته در بند
از این ماتم همه لشکر سرآشر

پس از آن مجلسی بر پای دارند
در آن جمع صاحب رای آرند

هر آن چه حاجت دنیا دیده پیری
ابا هوش پسندیده دبیری

همه بر گرد یکدیگر در آیند
یکی فکری به جمع شر نمایند

که این دشمن اگر ماند زمانی
نخواهد ماند از موشان نشانی

چنان با یکدیگر ... رای بنمایند
که جمع جمله ... نمایند

بحکم شاه بزم آراستندی
دبیران را در آن جا خواستندی

زبهر مشورت

زبهر مشورت آن جا نشستند
در اندیشه چاره ببستند

نخست از زمره شاه موشان
بر آمد ... از هوش فروشان

یکی ... از دبیران
... وزیران

شهنشه بود این احیان ...
... جای کسی

بلی بودش ... وزیری
... زهره

چه مجلس را تمام آراستندی
مرا در این آن جا خواستندی

چنین ... شاه موشان
که دل از گربه کردید ...

به این کشور که سلطانی ندارد
بدین لشکر که پایانی ندارد

وزیرانی ... ندیده
... از ... پاک

وا ... از ... خوار
... گرفتار

ز ... کاری ... از خامی ما
بماند در جهان ... نامی ما

یکی ... آرید
دلم را ... تشویش آرید

همه رسوای خاص و عام گشتیم
... بدنام گشتیم

... به پایه از این کار
... از ... آزار

تعجب بهره زین امنای دولت ما
در عدم قابلیت و سستی بی حد

چه رای نامه را بشناختندی
چه سرها بر سر انها خستندی

بجز نیکی کار از ایشان نبود
ز هر عیب منصب او بهتر بود

وجاب رعیت روا الید بر خاک
که با داد حافظ شه ایزد پاک

نماید عمدا رهای شهنشاه
سخن گر راستی ظالم بر درگاه

بسر خاک سیاه بر بیزند
نه که تبه خویش را اثر برزند

ز شهد نکشه شکر پنهان
ز مهد نکشه گوهرها فتان

بگفتش هرکه انچه داند
که از هر نزد رشته محفوظ ماند

بگفت شه چه شد آنهم کشور
ز تدبیر شهنشاهان دیگر

در این دولت که مردم تاج ال
نشستندی بهم آنچه را قبل

همه در فکر خورد و خواب بودند
بجمع مال دل بیتاب بودند

به عوانهای بی معنی ستادند
زشت نهفته گرفتند و نهادند

باغ و بوستان به دادندی
بجمع جوستان به دادندی

کف آورده

کف آورده شراب خلری را
کباب بره کبک دری را

سرها جمع کرده کار زنگوئی
بصورت هم میان ماسنحوئی

ز دختر ها بخدمت دسته دسته
همه جا منتظر کمر ر انکاسته

که از توصیف انها در توصیف رستر
سرد کوم کردیش نی با ریک خورد

همه سیمین بر و سیمین بناگوشی
ز سر بیرون رود گر باشد هوشی

تمام از رجال طلعت فال
چه ماه چارده در صورت سال

ز صبح تا شب رعیتی سازی
ز شب تا صبح در شطرنج بازی

رعیت جمله در آزار زاینه
همه دل مرده و انکار زائن

طریق خویش را از دست داده
طریق ملت دیگر گشاده

ببوش کسه خود را کش نتی انکر
شده تابع بدولتهای دیگر

بدین ملت که واقف بود در دست
چه چینی سنگ جهلی خورد و بشکست

همه ارباب نان اهل کشتند
شهید ظلم این جهال گشتند

ز سید مش انبان زنانه
بدوران نیست از انسان نشانه

نه واقف ماکه طف های نه ذلتی
نماید از رعیت دفع دشمن

نه خالی هرگز توانه کرد با زور — زهی این دشمنه بر خود را دو
نه تدبیری که از تدبیر شاه — دبیری یا دفع دشمن را نمایه
زغن میخوانت انوز دز کبکی — بطراف بوستان رفتار و سبکی
بود دران دادن بنخشن نقدر دو ریت — ز وا نزد یکتا کی تیره نشست
جوان با جمله در عهد شنشاه — مقرب تی زپیران شد بدرگاه
دبیرانی که با تدبیر بودند — بدفع دشمنان چون شیر بودند
همه با کبر زرتشت رفتند — همه با ناله و با آه رفتند
طریقت رفت در هبر نیست دولت — حقیقت رفت لشکر رفت و دولت
جوان با گرچه زیباد جوانند — ولی در عقل پیران با مانند
با بنه اگر روزی جوان دید — سنگ سخت بیش به ازان دید
جوان را بر وران تا پیر کردد — به پیری صاحب تدبیر کردد

تا پیری با بهجور مانند
رفیقی نوست شد را مانند
به درفا ته با ی خلوت شد
در رفانه پر دی و خوش بنشد

قصه یق شاهنشاه کفتنجین و دزیری را
تحقیق نمودن از ایشان در کار دجاح و تدبیر را

بگفته شاه باید کفت رایت — تمام کفته است جمله بر کایت

ولی امروز

ولی امروزه با پیران چه کرد — که زان شاید زدا یداز دم کرد
بگفتا پیر فرمان ده بگوییم — بدفع دشمنان چاره جویند
بتو را این نخواهم کرد تقصیر — زبعد جمله فوراهم کفت تدبیر
که تا از کفته مشکل آید — بعقل زان دو نکته حاصل آید
شود هم چاره دشمن از این کار — هم آید مرد را لشکر پدیدار
بگفتا شاه حرف راست این است — چنانچه پیر میگوید چنین است
بر زیر لب نشسته مرد خاموش — کی داند کسی کو هست با هوش
برهنه تیغ کر جوهر شناسی — بیاده سنگ و ر کو هر شناسی
بگو شه آنچه میدانید کسه — برفع دشمن و تدبیر کشور
یکی زیشان که از ارباب حسب بود — ندیم شه اندر روز و شب بود
زراه حجت و شاه شه را گفت — برایش بدفع خار راه را گفتی
که زاین ملک اگر زین شان لشکر گشت — تقضا ئی بود از چه لشکر گشت
دو باره شه لشکر را به بینیم — زلشکر برد کشور را بچینیم
بنام جمع ده صد مرد کاری — سوار دیو افکن و قوی بل با هزاری

بران جای پرپائی بی زور   زنان گاه نهشته کنم دور
همه یکبار زر دیگر برزنیم   بجرک مرگ ازان پی به بخزیم
بنا خوش مرنوان ای ای کس   بدرا نیمشی از هم جه کرس

ذکر ناصوابی تدبیر وزیر اول و جواب پیر
و برخاستن صاحب هنر و بیان ساختن تدبیر دیگر

بگفتا پیر کی مرد سخنور   برون گو باشد هوش تو از سر
دل موشان ز ظلم گربه داغ است   شان لشکر شبه با دست چراغ است
زنیشها و بر سیدی که جا است   کی گشته معنی از برا است
بگفت آن جا که فرمان تو باشد   مدیث عهد پیمان تو باشد
ازاین لشکر شرائی کب بی   برزم گربه کی ارند تابی
همه ترتیب سرهنگان این بوم   زنشه گربه ان صد هست مرسوم
بی راحت ببست نهان شتافتند   بهوشنند و سنوشتند و بخواهیند
مواجبهای لشکر را بگیرند   ولی لشکر زبی چیزی بمیرند
یقین دانم که یکی نیست قابل   نشو با گربه در میدان مقابل

زنخبت

زنخبت شد بهوی آنکه لشکر   سراسر بود آسوده همه کشور
بجای مردان که میگوئی در این جنگ   بودند کار بر ایشان و شهری تنگ
همه چون گربه را از دور دیدند   بپای خویشتن از ترس ریدند
بترس از گرد و کار پاک دولمی   مده مظلوم را بر جنگ دشمن
زگفته شه خجل این موش نشست   برودی دیگری از جای برجست
که گر آیی مرا سلطان بشنود   بدفع دشمنش دوران ببندد
بگفتا پیر برگو آنچه دانی   تو دشمن دفع سازی گر بتوانی
سخن دان کز نکو را نیکو گوید   درست و پخته و با مغز گوید
چه گوهر در خزینه دل سپارند   بتر صیغش بهر محفل درآرند
دبیران بر سخن بنشند بگیر   ز هر حال سخن گوی و سخنور
بهوشیواری که از بابک گاه   بق ثل دیده باشی بر تقال
بگو کر سترانی که برگوی   سخن از عقل با زادراک گوی
شهنه خوز ملک بنده دارگاه   طلا را از محک آور بمعیار
پسندش دگر انته کلامت   چنان سازد شود روران بیست

بگفتا گوش کن گربه هشیار	تمام جمع موش بیشماری
همان جائی که گربه جا گرفته	بروی تخت خود ماوی گرفته
همه یکباره موشان با خبر باش	نگون سازیم بنیادش از اطراف
رود بیرون بیکباره ز جانش (تنها)	شود مانند سرمه استخوانش

در کشته شدن وزیر بقوم از جواب
بچه و برگردیدن بجای خویش

بگفتا آنچه میگوئی چنان است	بحکمت گفت تو بهتر ز افلاک
اگر ستم دوباره زنده گردد	بنی ورثه موشان بنده گردد
رها خود ز لرزه آید پدیدار	کنند مغلوب [illegible] را یکبار
دگر نه اندک ارز خوابی	کی مقصود منظورت بیابی
چه پنهان کسی ز جائی خاک بریزد	نشسته ور زمان چالاک خیزد
بزودی باید تغییر جا را	و باید تغییر بنا را
وزیر از این جواب افسرده گردید	ز خجلت زنده بود و مرده گردید
بجای خویشتن بگرفته بنشست	دیگر لب از سخن گفتن فرو بست

ز خوف بچه وزیر بهر این شان	شدی خود تنگ خلق شه موشان
بگفتا زود قلیانی بیارید	برای حاضران نانی بیارید
ببینیم تا چه گردد آخر کار	به بیرون میشود از شور گفتار

غذا شد صرف قلیان شد کشیده	بجای خویش هر یک آرمیده
دوباره گفت شه او بگوئید	به دردی دوا چاره بجوئید

[illegible]

برپای شدن وزیر سوم از جای
و بعرض رسانیدن تدبیر و رای

وزیر سومین برخاست از جای | زمین بوسید و زان پس گشت برپای
بصد گونه زبان شه را ثنا گفت | ثنای شاه را با صد دعا گفت
که ای شه دولتت پاینده بادا | بپیشت جد شاهان بنده بادا
مرا فکری دگر بر دل رسیده | که زان فکرت دل از مشکل رهیده
همی ماند ز باب تاجدارم | یکی تحفه ز سروران یادگارم
یکی تحفه که سلطانی نه دارد | که وصفش هیچ پایانی ندارد
برد از محنت ایام اندوه | بران غم را زداید گر بود کوه
بسوی افسرده دل راحت رسانم | ز اندوه و ز غم آزاد سازم
مریضی گر کسی آرد به دربار | شفا یابد ببندد با جمله غمها
بگفتا شه آن تحفه که چیست | که اندر پیش شاه حاضر نیست
بگفتا زنگ گر زنگی گشادم | ز بهر آن چنین روزی نهادم
بگفت البته او را بازنما | نمای بهر ما آن گوهر خاطر

بزودی رفت

بزودی رفت و حاضر کرد او را | نهانی بود و ظاهر کرد او را
بپای تخت شه زنگ را نهادش | پس از آن گوشی بدست دادش
بمجلس گه بپیچید این صدایش | بلندی همه برجستی ز جایش
که ای دانا وزیر پاک کردار | طریق رفع دشمن را بیان دار
بگفت آن چه من تدبیر کردم | بفکرت خود را تصویر کردم
برادر اندکی مشغول نمائیم | سپس برکردن دشمن نمائیم
که گربه تا اگر آید سوی موشی | برآرد زنگ از او لب بی خروشی
صدای زنگ گرداند خبردار | رهاند موش خود را زان ستمکار
وزیران دیگر تصدیق کردند | بدین فکرت ورا تشویق کردند
بهر زنگ یکی جمع گشتند | زشت دیو گیتی داده گذشتند
که زاین به بهتر نیست دیگر | بحمد الله رها گشتیم از شر

خندیدن پیر از آن رای صواب و فکر کردن
جواب و تعجب از تصدیق بدون تحقیق
و بیان رای خویش و فراغت موشان از تشویش

به پیر این نکته و تصدیق دادید | بحال زار آن موشان بخندید

که حیف از ناز نعمتهای شاهی | که خوردش بیهده آشفته راهی
بفکر چاره خویشی تدبیری نمودیم | وزان تدبیر غم از دل زدودیم
گرفتم آنکه موشی شد خبردار | گریزان گشت از گربه ز آثار
درست است اینکه نیکو شد سرانجام | نشد اسباب راحتمان فراهم
ولی کو آنکه او برخیزد از پی | حمایل زنگ را بر گردن وی
کدامی از شما این رنج ببرد | بجرأت جانب این زنگ گیرد
سپس هر گربه را سازد گرفتن | کند آلوده خون پا از دو دشمن
ز بعد این نکته چون موشان شنیدند | یکایک سوی یکدیگر دویدند
بکار خویشتن حیران شدندی | ز دو ماندند و سرگردان شدندی
سپس شه گفت با بابای مدبر | بیان کن فکر و تدبیری تو آخر
نصیحت آنکه کردی جان فزا است | که خالی گشته ذهنم از نکته دانیست
مرا امروز فارغ کن ز تشویش | سپس دانم صلاح کشور خویش
بچشم دل همه گویا که کورند | ز فکرت دور و بی فهم و شعورند
شنفته چون جنابی با خبر بود | تو گفتی شه جوان بر پای شد زود

زمین بوسید و

(پس) ز بر سینه دو دو مالید بر خاک | که مقصود از جهانم نیست الا ک
بیا تدبیر آرم شه راحتی | که بر شه دل پاک گشتی ز تشویش
ز روی بخت و ز اقبال شهنشاه | شود آسوده این کشور ز بدخواه
کنم فکری که شاه و مرد سخندان | کند حیرت گزد لب را بدندان
بسی دانی و شه بینی بسیار | بپنبه سر برم از آن ستمکار
چنان او را کشم در خاک و در خون | که هوش از سر رود یکبار و بیرون
بود بحث شه چیزی طرفه جا است | چه پیرایه ز جان و تا بجاییست
همه بر آن جمع کردیم و بکوشیم | سرش با تیغ جادو را بپوشیم
سبک موش ز جان گذشته عیار | رود آنجا نشیند آن گل کار
چو گربه چشم او بر موش افتد | شود دست وی از هر شی افتد
نشیند چاه را در زیر پایش | بچه افتد ز بهر تو دعایش
ز زنگ آن موش گردانند زبانش | که تا خود نشد و سازد ز ملک کاش
نگشته کامران دل در گداز | نخورده زعفران لب زرد دار
بفکر نقش دل بیتاب گردد | فتد در چاه غرق آب گردد

بزد چون غوطه دل بیتاب کرد | بسختی جان ز بند و در آب می‌برد

ز ترکش تیر شهادت دگر کرد تند | ز انبوه زخم از او کرد بند

بگفتا شه که این کار کردی | دلم را فارغ از آزار کردی

تو بخشم فراغ ملک ترکان | سخن هر تو را بیش از بزرگان

ز بود با بیا پایهٔ تخت را | کنم محکوم حکمت دشمنت را

بگفت این وزیر چابک سلطان | همه رفتند و خالی گشت ایوان

پی تدبیر خود آن پیر آمد | برون از بارگه چون شیر آمد

فراهم کرد با تدبیر بسیار | بجنبش روز و شب اسباب انکار

حمل برداشتن گربه از تربیه و شاد شدن
پادشاه از آن اتفاق و بوجود آمدن گربه براق

چنین فرمود دانای سخن سنج | که از دل تیر زاید لفظ آن گنج

و در آن وقتی که روبه زد شبیخون | گشودی گربه را در خاک و در خون

بعصر رحمت در آن جا کم بود گاه | ز روبه گربه آن شب حمل برداشت

ز قصهٔ حیلهٔ آن آگه گشتی | از این روشن دو حال آگه گشتی

زبان خود

زبان خود از این بر شکر کرد | بحمد الله که گشتم از غم آزاد

ز حمل گربه شد آن شه دلاخ | گشوده گشت قفل مشکل من

خدا از لطف درد دل دوا کرد | باب فی روایم دعا کرد

ز سقط بچه پس تشویش کردند | تو قبه شه از حیلی گرد شد

چنین تا مدت حملش سر آمد | شبی در حقی حضش در بر آمد

همه بودند خواب و گربه زائید | ولی خود را هم از در در چاپید

چو شد صبح پرستاران رسیدند | بدان منوال حال گربه دیدند

بدنبال شهنشه رو نهادند | شهنشه را بخوشی مژده دادند

که شاه شهنشه همیشه باد و شاد | عجیب الدوله حمل خویش بنهاد

ز بخت شاه از الطاف داور | دو بچه دارد او از ماده و نر

شهنشه چون شنید این مژده بشکفت | خدا لطف کرد ملتفت ما

سپس آن کار گربه فرمود | که هر دو را انجام ده زود

مهیا کن ز داوم غذا آش | بدنبق و آی طبق ندیاش

قیاس شد این بخت و اتفاق | که بچه گربه صحبتی است بر طاقی

دور جست ز دل جایی گشته
قصه جهان برای گربه داده

ولی آن نر ز حیض دیگر است
زاده رشتن بهیکل ترسیده

معنی دارد یا ماده و ذریت
دگانه از یکی زینه زیست

پس آنگه در معانی مباقی
شبیه گربه و روباه ثانی

لب حیرت بدندان بعقل بری — کرامت‌های یزدان بیشتر دل
صدهای عمر آن اطفال کشتی — بیابالیدی که کوبال کشتی
گذشتی ماهها بر اطفال دیده — مران نان را دگر سوال دیده
همه در شکل و اندام شمایل — بودی گربه بر روباهی مماثل
زبس بودند تیز و تند و هوشیار — مثال برق لامع در همه کار
ز برق الهی بر این نام کردند — براقش نام ز آن ایام کردند
براق از گربه و روباه بود — شدی در جای بودی هیچ بهبود
سپس بدند از چه گشت مشهور — بهر شهری همه از نزدیک و از دور
چنانچه اصل گربه زنهار ایران — مران جای بوده بود تهران

ز بهر آنکه باشد مثل برق
جاوه شد براق نهم تیز برق
هم این باده بودی بیش از نو
بر فتی از میانه اسم دیگر

افتادن گربه در چاه و اتفاقات
بر مشومی نفس بدخو وای محمود از راه

غرض گربه بودی را اطفال کاکل — بشادی و بعشرت فارغ البال
ابا این نیز هر دو ترک تازی — گهی در خواب ناز و گه ببازی
بمه جهد در هر گوشه رفتی — بقدر چیز موش را گرفتی

زبهر

زبهر بازی اطفال بردی — برون انداختی آورا چه دردی
قفس شد سخت روزی کیش بخت — اجل از تخت آوردش بمه بخت
بروی چاه آن موشک نشسته — بخاک غوطش بیشک دست شسته
چو چشم گربه بر آن موش افتاد — دلش از خود شد و از هوش افتاد
بموش از روی بیداری خیمهاش — ندید او چاه را در زیر پایش
بعد چالاکی و تندی و تیزی — بروی موش زد یک جست و خیزی
میان ضربی که گربه بر جهیدی — بریدی موش و از کیدش رهیدی
فتادی گربه اندر چاه شد غرق — بزیر آب رفتی هابی تا فرق
شدی در آب غرق جان میبرد — بردن جان بر موش و گربه مردی
بچشم دل اگر بینی یقین است — که نعمتهای دنیا این چنین است
نهان در زیر روی چاه ضلالت — حریص افتد بدان چه از جهالت
ز روی حرص دل بی تاب گردد — فتد در چاه غرق آب گردد
نه این چه محض غرقاب شد چالاکی است — بجوی دو ورزع از دکشته ایاک است
ز بهر آنکه مالی جمع سازی — که ازان خویشتن را چون نسازی

بموشی گفته است آن دانای هوشیار
اجل کشته زدی فی لحف بهار

بعد چلیم ز مظلومان ستادی
ستادی بردی هم نهادی
نهادی تنه و ادمی نه خوردی
ثمر زین کار رفع آنوچه بردی

زجمع مال ای نادان جاهل | هر دو هیچ از بهر تو حاصل
بگو از انچه تو پرداخته ستی | چه بردی جز که تن بگداختستی
تن لرزان دل پر غصه وایی | که نعمت را چه سان در کف بیاری
چه باید محنت بکف آوردی اورا | بزحمت در کنف آوردی اورا
همیشه هم داری از دو آستی | دلت آشفته باشد از قیاسش
بقدر آن از سنجر راه کنج | بود بکثر ز رنج و صدمت کنج
اگر از نعمتی لذت بیابی | رسد صدمت که از وی رو بتابی
بگو کز جمع کردستی تو مالی | چه داری جز وبال جز خیالی
تو گر داری بر ایشی دیگران مال | تو را از مال نبود غیر اثقال
هم پروانه مال تو باشند | خورند غافل از حال تو باشند
چه آن کرده گناه جهل استی | ز دو نعمت تو در چه سهل استی
اگر قفل جهانی را تبابی | بجز قسمت تو نانی را نیابی
دهان پر کنی یوسف کو دریده | لب زرد ز غم ناچشیده
تو ردی شهوت و حرص ضلالت | و انم شبه مکر و دو جهالت

اگر اولاد

اگر اولاد داری بهر اولاد | دگر نه روز درویشی کند یاد
ز زر با دست رس باشد که جمع | بسوزد خویش چون پروانه شمع
بشعله مال چی پروازند پر | بسوزد بال انداز در بهر
بسوزد خویش دشمن شاد گردد | بماند مال او از یاد گردد
چنان مجموعه او را استاننه | چنان از مال آتش ربانه
که از هر جا بدویش در ببند | بپا چشمی بهر یک بخند
اگر داری تو عقل دانش و هوش | نگر سرّی که باشد زیر سرپوش
طلب کن انچه کس نتوان ستاند | ز اندوه زغم دل را رهاند
لباس را بنه اندر سرپوش | که نتواند کسی کم سازد از هوش
اس سی را مهیا کن که اغنیا | نتاند کرد بار خویش را بار
بکف آور تو گنجی را که دشمن | نشاید بر کند زان کنج دامن
اوان پس چو تنت فیض کیرند | ز حسرت دشمنان از غیظ میرند
چرا آتش بجانت بر فروزی | ز بهر دشمنت تن خود بسوزی
تو چون فرزند ابل تفویض نصری | بفقر و فاقه میبایست میرد

رهاند از غم و جایی رساند
که هر زیرک از آن حیران بماند

چرائی تنگ دل گر زاهل قوری　　پیمبر گفت این کالفقر فخری

مودن گربه در چاه و در آه افتادن و نشاع
ناله واه و چیدن اسباب تعزیت او بحکم

غرض گربه چه اندر چاه افتاد　　صدائی کرد و شوری در او افتاد
کنیزان چون صدائی را شنیدند　　سراسیمه بسوی چه دویدند
دویدند و بیران گچه بنگریدند　　مراو را غرقه اندر آب دیدند

تعبیر از ای دون گربه در چاه و دیدن موش زادن
بی کاب آن و بیان نرن موش در گوشه نشستن
آن موش و دوش

بهر بنده ی چه غوغا راه افتاد　　که یاران گربه اندر چاه افتاد

بچنین تا این نوا

چنین تا این نوا رفتی به بار　　شدی آشفته شو زان جان ای گاه
پرستاران چه غوغا را شنیدند　　ز هر جانب بر آن جانب دویدند
یکی زایشان تهیان خود را　　بچالاکی بچه انداخت خود را
به بیدی گربه در چه جان سپرده　　تو گوئی که سالی بچه مرده
گرفت او را و بیرون کرد از چاه　　بعیب را خبر آورد بی آه
خبر در حق شه چون گفته گردید　　شهنشه زان خبر آشفته گردید
بجز موی سیه پوشیده در بر　　ملازمان عجب الله و ولله بگیر
برگشت حرمتی بر جای آرند　　اساس تعزیتش بر پای دارند
ز آتش و قهوه و انبار دیگر　　منظم کرده در سوگش سراسر
کتل ها و عماری ها بیارند　　بیت حق ساز نغم نواز زنند
بهمی گوهی ز آتش برفروزند　　مراو را نیز در آتش بسوزند
پس فاکستر او را بیارند　　ز روی مهر بر بادش سپارند
سفارش های بی پایان نمودی　　که در مشتاق مرد او را ببندی
عجب الدوله از ان شه بکرد　　غوره ظلم که ازاد کرد

بگو دل کز چه رو راندت ز درگاه
به جنبد این ره را و بگو تو با شاه

تو عیب است در سر نیست عیبی
نه خود پاک گشتی ز اهل ریبی

سپس از ره روی دیگر بیاستی
که خوشنودیش نمای نماید خویشی

به هستی محو شد آن اظهر زر
وجه گنج ار که ایگو نیز زر

جنبش ارزه میسازد تو ریشی
به از نوشی که در رویت آذر دیشی

زرشه نقص و دل آزاری نباشد
کمی و سستی و خواری نباشد

نگر با گریه چون شه جلی کرد
زکار رشتی دل روی زنگی کرد

ز همت شاید و وقت برارند
ز شه هر ته تا ابد تهمت بیارند

تو سوی شه بگردان روی دل را
بتو بردی رسان این مشکل را

بترق فرقدان تا پا گذاری
رهی از قید زندان وا گذاری

ولی باید نظر از این تا پی
که از قرنی تو قرنی راستانی

که گر براین نتیجه بود دیدار
تو خود مقصود بیستی از آزاری کار

دل از آن ناس باید پاک سازی
تن خود را بره چون خاک سازی

بو زمانه تو را گشته روزی
تو باشی شاد دل در آن بهروزی

در آنچه ننگ و عیب صورت
تو باید پاک سازی از کدورت

سینه چو شد آب و گور را
مران رو به خونابی جگر را

بدان آب تا تن شد و کی شد
زحق و خاک برگشتان فتاده

بیا لیکن که باشد قسب پیوند
که تا وان خیشه بتوان رست ارزند

اگر طاری تو باشی کن نی
نعمتها رسی گرچه گدانی

بدان در یار ردکن تا توانی
که زان جا جست اصلا زبانی

دران در یار گر چه خاک راهی
بیک عالم قرین خویش شاهی

تو را گر از دو خشه روزی
رانه
بیاد التعشه گردی بسوزی

تصویر ... [illegible] وطلبه ... برسید ن
و ... [illegible] ... دن

بگو دل

اگر نعمت دگر نعمت بیارد — چه از شاهان بود در جهد بیارد

شاهی را بگوئی در همه حال — رعایت را بجوئی در همه سال

تو را گر شه روزی بنو گرد — نباشد غم اگر در سنه گیرد

به بنده عیب گر سلطان نگاه — بیابد شه دل بنده نگاه

که بنده شه به بنده شاه باشد — شه از نقصان او آگاه باشد

اگر شه بنده معیوب جوید — ز بنده عیب هست او خود چه جوید

تو باید شکر شه را پیشه گیری — هیچ عیب خویش را از وی نگیری

مژده آوردن موش از برای پلنگ و پیل از
برای پادشاه بجهت تدبیر

چه موشک زمزمه زان جایگاه برد — بچه گربه تا در قربان شد

بشادی شد روانه جانب پیل — مرا در او مژده از باد تدبیر

سر را به رشته او را برد همراه — که سازد شه را از حال آگاه

جهان بخش شه جوان بخت — بفکرت بر نشسته بر سر تخت

که وقتا نه چند از فراق دربار — ایا آن موش آمد بی عیار

زهی بوسیده سلطان را

زهی بوسیده سلطان را دو کف دست — بعهد کو تو زمانی شهر را دیگر گفت

تو شاها شادی بکار رفتی — که دوشینه خبر زاقبال تو رفتی

سفید اقبال و تدبیرم بود یار — ز تدبیرم شوی روشن هم کار

هزاران مژده ها بیدار شه را — که رحمت آورید این خاک ره را

پس زاقبال شه تدبیری کردم — جهان با دشمنی ترز و بیر کردم

اگر جمله جهان با هم گرایند — چنانی تدبیری که نتوان نمایند

چنان دشمن که با صد فوج ... باز — جوابش با کسی نتوان دهد باز

دوباره گر که رستم زنده گردد — بپاشش جا و آید بنده گردد

مجدالدولی برخم نگردید — هر بوئی ز موش کم نگردید

چنان موش ضعیفی کار دل جان — گذشت از خویش اندر راه سلطان

ز جان خویش یکی دست شستی — بچشم کربه بر ضد بر نشستی

امان موش بهت کاز اقبال سلطان — بکشتی دشمن در برد خود جان

چه هست اندر فوق شرر دل ... — ز جاده بار بر ها گشت ...

سپس قوم گاهی جوان بخت — بیا بنشیم ابا فر بر تخت

که تا اسباب شادی را بچینند   بشادی جمله سوی آن نشینند
بزرگان دگر را حاضر آرند   چنانی قدر ایشان اندر خاطر آرند
همه دانند قوانین ره شاهی   بجای خویش هر یک [illegible]
بحکم شه صلای عام دادند   بزرگان را همه اعلام دادند
که خود را حاضر آیند و بدربار   همه یکسر چه سرباز و چه سردار
بتکلیف بزودی یکسر بکوشند   لباس جدید را بر تن بپوشند

حسب فرمودن شاه سوی آن بمژده پیک
و خلعت دادن او را انجمن تک بتک

پس مجلس فراهم آوریدند   دران اسباب شادی جمله دیدند
شراب و نقل و شربت با فراوان   وصد صحنه ز شیرینی الوان
دف و نی ساز و قانون چقانه   زدندی بهر شاهان با صد ترانه
چنان بنواختندی ساز رودی   که گوئی شاه را باشد عروسی
صدای ساز تا هفتم شنیدند   بهر یک رشته از هر سو دویدند
بزرگان جمع گشته یکسر انبوه   همه آراسته خود را بزیور

فغان بسته دو دست خویشتن را   صفا داده سر و رو و بدن را
چو مجلس شد فراهم شاه سوی آن   برون آمد پر از باد و غرور و شان
فرنگی تخت را بنمود در بر   کیانی تاج را بنهاده بر سر
ز شادی هیچ یکی تنگی پر از باد   بتخت شاهی آمد و بنشست دلشاد
پس سر تیش بسر افراختندی   بشادی که ملک را بنواختندی
بزرگان دست بر سینه ستادند   بزبان شهنشه گوش دادند
پس از آن خلعت سوی ناتوانی   که یکسر باز بر گو آن بیان را
که از اقبال و از بخت شهنشاه   بتدبیر وزیران دیگر آگاه
چه کوته گشت از ما غم بدخواه   چو بیان دشمن فنا گردید در جاه
کلاه حشمتی [illegible]   اگر خشک گر سازی هم [illegible]
دو باره باز تکرار سخن کرد   نثار شه ز دل جان و تن کرد
حدیث گربه را با جا گفتی   طریق دفع آن بد خوه گفتی
دگر چون بر سر آن چشم بستم   دگر از زنده گان چشم بستم
گذار گربه چون بر جاه افتاد   بجانم لرزه بر دل آه افتاد

را دیده چه شیرین کمین کرد — دلم را از کمین خود عیانی کرد
چه جان خود براه شه دادم — چه حیف مرده در آن جا ستادم
چه بر تسلیم سر بنهاده بودم — دل خود را بداور داده بودم
سپس خود را مهیا سرفکنده — بزد در روی من انگشت کرده
بچه افتاد او و من بریدم — رسیدم چون ز کینش آرمیدم
صدائی کرد چون در چاه افتاد — بچه افتاد و شوری ز آه افتاد
خودم دیدم بزیر آب میرفت — بزیر آب دل بیتاب میرفت
بروی آب پیدا هر چه گاهی — ببالا مینمودی یک نگاهی
ز سینه میکشیدی سرد آهی — همی با خویش میگفتی الهی
که من کردم غلط کردم بدوران — که نابودم ببوی خویش ویران
بناحق خون مومن ریختم من — بخاک سیه خود بیختم من
دوباره گر ازین زندان رهیدم — برون زنده ز چه بیرون رسیدم
کنم توبه که با مومن نستیزم — بناحق خون مظلومی نریزم
چنین ناله چنین فریاد میکرد — چنین داد و چنین بیداد میکرد

کز تا جان از تن

کز تا جان از تن نخستین بدر شد — دل اطرافیان زین کشتی غرق خون شد
ز بعد مردنش این نشو دیدند — ز جای آن مرده را بیرون کشیدند
مصیبت همراه او بر پا نمودند — سیه از غصه بر سرها نمودند

سپس من مژده آوردم بر شاه — که شه را مرد دشمن در تک چاه
بگفت شاه یاران همی باید — ز راه در کار ما تدبیر باید
نصیحت را ازین شغب بی گوید — سخن از دانش و تدبیر گوید
همه دیدید کافی تدبیر چون شد — دل دشمن از آن چون غرق خون شد

[illegible]

خطیبی را بفرمودی بمنبر | برآید خطبه خواند سراسر

باسم ملک آزادی و صدق دوانه | بپاکی دلجوئی تا توانند

سپس فرمود خلعتهای فاخر | وزان مجلس همی باشند حاضر

از اوقات خلعتی آن نوکری حق | مراورا ساختی یک جبه بر دوش

ز منصب بار او را بار کرده | امین و حاجب دربار کردی

سپس آن یکی را در پی خود خواند | بخلعت قامت او را بیاراست

زره سر جبه را تن الماس | کز و خیره بماند هر دیده ناکس

یلو بخشید هر او را نثر نیه | طبقها بر سرش از زر و [illegible]

پس فرمود بر مردم شهنشاه | که هر کس هست صاحب منصب و جاه

سر تسلیم بر پا بر گذارد | بحکم هر یکی سر بگذارد

ز بعدش حکم او هست منظور | بکشور جمله از نزدیک از دور

برادرانی جمله بزرگان | برون خیز ام از ملک ترکان

سپس شربت بمردم جمله دادند | در بخشش بهر یک برگشادند

دوا کردند درد این و آن را | رها کردند هم زندانیان را

سر روز و شب

سه روز و شب ز رندی شادمانه | بهر شهری بپا شد شادیانه

نمودندی چراغان ملک یکباره | نه تنها جای همه روزیان را

و هود و دو تو و بس شلیک کردند | جهانی را چه شب تاریک کردند

خوش چون گربه اندر چاه افتاد | میان موش و سعدی راه افتاد

چه خوش گفته است مرد روستائی | بهر کس خر بود رنگ را رود بسی

غفلت موشان از آن دو گربه براق
و مغرور آمدن شان از آن اتفاق

بهر صورت چه گربه این خیالک گشت | دل سلطان نجاتی از وی هلاک گشت

ز مرگ گربه گر بد حال بودی | ولی خوشدل بوران اطفال بودی

رهاشان سحر راندندی بتدبیر | ز نیشتر روده ان ای شیر

ز هر پایی در رخت گرسنه | پرستاری نخم خوابی نمودند وصفی رادو

که تا از مرگ شه بیزاری بجهند | بسیری از غذا خوردن رسیدند

بکار موش پس برد خنده | نگار رفوشتی میب خنده

ما با هم روز و شب بازی نمودیم | ز بازی باز خود را زی نمودیم

زبس کاین گربه با مشغول بودی | بدان شاه بجای مشغول بودی

شکار موش را به ماه کامل | نمودند از آن موش غافل

همه خوشدل که خون آلوده کشته | ز دشمن گربه هم آلوده گشته

نشستی شه موشان تا بگه خفتی | ز رشک گربه اندر چاه گفتی

زبس عشرت تبخیر آوریدی | رهم گربه تشتی بر آوریدی

دماغ دیگران گشتی پر از باد | که هر جا صیت غروری خوب زیاد

ز مغروری بهانه بیگرفتی | چو سرو بی نشانه پیکر گفتی

زبس گشتی شوق کردی ز موشان | دل موشان ز دی کشتی خوش با

اگر موشی نفس بر تر کشیدی | ز بعدی دست اندی گربه کشیدی

بشب ها ناله فریاد کردند | ز ظلم شه به لبها داد کردند

بکلاه خویش را قاضی نمودند | به دشمن خویش را راضی نمودند

که آن دشمن به از این شه باشد | ز باطن چون که شه آگاه باشد

ز ما دشمن یکی ایما غافل نکرد | سپه تن این شه در داخل گیرد

ز دشمن گر که بیدادی ببینیم | ز یاری از ظلم شه تو رکنی نیم

همه اهل رعیت را ستادی
شادی سر و دل هم نهادی
خراج مملکت را بخشی کرده
و چندان بیشتر از بیش کردی
رعیت را همه از ره دل گراز
ز کارش چون فرو مانده بکل گراز

چو ظلم

1

دو چار گربه دیدن سه نفر از موشان و شکایت
نمودن گربه جهاد و تاراج کردن یکی از ایشان
و استحضار یابی و استفسار جهت احوال ایشان

چو ظلم شه موش از حد گذشتی | برید دست کوشش از عدو گذشتی

برون از وصف گفتاری نمودی | چو موشان ظلم بسیاری نمودی

همیشه چو نکه ره داران برانند | همی اکنه ز حال بیکس بهند

اگر روزی تو آتش بر فروزی | دلی را بی گنه ز آتش بسوزی

ره عاقبت را چنان کله نر جگ | که غمگین کردت دل سینه ای چاک

پشیمان از کرده خود گردی | که گر بر سر زنی سنگی نیابی

نماند زگرداب تپیهان | به دردی کو ندارد هیچ درمان

چنان در پیش آرند جوابت | که صد چشم دگر گرید برابت

که روز از قضا چون سه گربه | فدای شه موشان را آوریدند

به موش بی نوا بویش شنیدند | بسوی سوزه یک ره دویدند

که آن چو شیر دل از ماده و نر | بموشان حمله آوردند یکسر

یکایک بر گرفتندی بدندان | که بگریختی سالم ز میدان

گرفته وپس بازی بسیار / بکشتند و بیفکندند کشتار

چه خوش گفته مردان هنرور / که شیران را نباشد باده و تر

مران جز گربه جائی نهان شد / ولی از ترس گویا نیمه جان شد

هر شب گربه بیرون آمدن گوشی / چو دیوانه پریده از سر هوشی

بهانه به بار شهنشاه / رسیدی تا کشیدی از دلش آه

که ای شه تخت تاجت سرنگون باد / دلت چون چرخ آهسته خود خون باد

تو آسوده نشستی بر سر تخت / ابا آن همه بی تمیز بدبخت

ز دستت شد رعیت جدا از بخت / تبه بهر دروغی که تو دادی دست

ز داغل بیرحا چه مال‌ها را / ز خارج بین ز دشمن حال ما را

بگفتا بی دیوانه شد مستی / و یا از هوش بیگانه شد هستی

زن داد بیان که حال خود را / تمام کرده داستان خود را

سراسر گوش احوالش بیان کرد / هر آن چه دیده بودی شرح آن کرد

بگفت یاری گویا خواب بودی / ز فوق گربه دی بیتاب بودی

یکی باید رود با او همراه / بتحقیق این خبر آرد بدرگاه

یکی

یکی پس مرانش از اهل تدبیر / بتحقیق رفت از جانب میر

آمدن از دو سویشان با یکی یکی بهر تحقیق خبر

ببارگاه پادشاه داد آوردن گربه ها را از ایوان زنی

بسخن رو رفته موشان جهت سلطان چنین بسوی بارگاه شه دوشان

بسوراخ که بودی اندر کاخ / نهان گشتند هم شب بسوراخ

چه خورشید جهان افروز سر زد / عقاب شب بجای خویش پر زد

برستادن ز جا برخاسته‌ی / اساس بارگه را ساخته‌ی

بتمکین بر نشستی شاه جانباد / ز هر جا حجتی بنمود بنیاد

بصحبت بود با یاران که ناگاه / رسولی آمد از ایران بر شاه

در تعظیم را بر شه گشادی / یکی نامه پس از تعظیم دادی

شهنشه گفت تا اوستاد نه / سر نامه با گرفته کشاد ته

نوشته آنچه بودند بمحضر / برای شاه خوانندی سراسر

یکایک تحفه‌ها را تخت آن وی / بدید و آفرین بنمود بر وی

قفس‌هائی که گربه رفت زاغ / بتو دشنه همی کردند حاضر

چو دید آن کرمها راش کروه   دلش زانده و غم آزاد گردید
سپس فرمود آنها را گذارند   براق برق رازا هم حاضر آرند
که آنها را بهم او ربه بندند   بجو یا هر دگرها بر گزینند
به بینند آن چه اندر شهر جای است   به بهت از آنچه در روی زمین است
بیاوردند و بس دیدند پسند   زبان زین شاهی بسیار خفته بود
رسول آن جا به جهانی درآمد   از آنجا رخصت گرفت و یافت آزادی
تمام کار او دادند انجام   فرستادند با اعزاز و اکرام

رمی بهور بهانه

بی کردیدن قاصد و استخفاف شاه موشان از مفاسد

شنو نرجو تو از موشان سوراخ   که چون گشتی نهان در گوشه کاخ
بیاید آن چه را بیند دیده   دگر از زنده کانی دل بریده
شتاب سیر را بگسیختند   از آن جا تنبیه شه برگشتند
تمام راه این بیدوید   مه صبح آمد بنزد شه رسید
نشسته بود شاه جوان بخت   بنزدیک آمد ملکی بر سر تخت

که تا که ما غم و اندوه بسیار   فرستاده سندی داخل به دربار
دلش در بر چو بسمل میطپیدی   تنش لرزان شان شاخ بیدی
بگفتا شه ازچه این خستی   که نی در آسمان نی در زمینی
برو تا قدری آرامت بگیرد   سکوت از لرزه اندامت بگیرد
بگفتا شه دگر آمی نباشد   برای ما سرانجامی نباشد
شه آشفته شد بیرون شد از جا   غضبی گفت از چه راهت برگوی
چو دیدستی مگر آن جا دو دشمن   که گفته این چنین رانی تو با من
الا ای شاه مرگ لشکر مبارک   زغم باید زدن دستی بتارک
که بودی دشمن ما لیکن این بار   زخوف دیو غم بودی بسی بار
زلشکر کرانه بر موشان شد   دل موشان دگر از شه بیدار شد
ز بس گو آه مظلومان بیاید   بگو دشمن زمان شکوه ها تا شد
چو رفتم بر خبر آرم برش   ابا این موش بیچاره بهمراه
به بیوم آنچه بگفتی مخبر   همه صدق است از گفته است بر تو
نشستم تا که شب آید بسر است   بنشسته که از دشمن تو را است

گفت راهب میراثم کس را
به بخشش کمینه لعنت عجوبه را
بگفت گفت بی بروا بگفتی
زگفته از دلش غم ها برفتی

چنان که قاصری آمد از ایوان   آبادی گربه‌ها چون نیر شهران
اگر عالم شود پر موش کاری   سر موئی ازیشان کم نیابی
ز یک تن آن همه آزار دیدیم   بسان کوهها کشتی ردیدیم
چه سان بر کار بتوان کرد چاره   چه دشمن کشته بهر دون اشاره
نه باشد دیده می آن چه دیدیم   دگر از زندگانی دل بریدیم
روانی هست از آن دشمن عوانی   نزد دوست دشمن را ستودن

در خواست شاه موشان چاره کار از یاران
و گشودن زبان بنصیحت و بیان تدبیر

چه موشان چو این گفتار شنیدند   دگر از زندگی بیزار گردید
شدی آشفته احوال پریشان   ز ظلم رفته بر موشان پشیمان
ولی او را نبودی هیچ چاره   که رفته بر غیر گردد دوباره
ز روی عجز رو را کرد با پیر   که ما را چیست در این کار تدبیر
بگفت پیر کای شه جوان‌بخت   با تدبیر باید کار شد سخت
دو سال است که فرزند این ضیاعم   همه شد دل پر اندوه ملالم

ولی دارم بدین

ولی دارم بدین رای اشتجاعت   که امروز موشان تا قیامت
نباشد سازند مرا ایوان خود را   سلامت در بر نهد بجان خود را
چه در شهر و چه در کوه و چه صحرا   چه در ری و چه در بلخ و بخارا
چه در هند و چه در سند و کابل   ز بهر خوشتن سازند آغل
چو داخل کند زان با صد شفقت   شود موشی اگر داخل بدقت
نشاید گربه آن جا راه یابد   اگر موشی تی ته برشتابد
بگردد مطلق از خوف دشمن   شود ایمن ولش آسوده تن
ز وجه الارض بکسر باکشتری   همه زیر زمین یادی کشتری
ز هر جاره سوی دیگر کشیده   سوی دیگر از آن دور رانیده
چه میخوانید سوی برشتابند   که زان جا قوت جانی نیابند
به پایندی بهر جانب زهر راغ   بیاپندی برون آنجا از کاخ
بسازندی برای طعمه انبار   بسال قحط نگه دارند از یار
که گر دشمن دو سال آن جا نشیند   دگر او رنگ موش را نه بیند
ز بهر خورش سازیم یارگاهی   که تا جان جان بر بخشند از بیگاه

نه تنها از ستم محفوظ باشند … چو بر گونه ستم محظوظ باشند

ولی باید که شه پیمان نماید … که دیگر رحم بر موشان نماید

بخنتر راز سر بیرون نماید … ترحم را ز حد افزون نماید

که این از ظلم شه باشد دگر هیچ … که بر ما موشها گردید پا پیچ

ز اشرافش هم در افغان نشیند … بیکدیگر همه رحمت نمایند

تو آن تی بکفا آن مردم … که نام ظلم سازند از میان گم

که گر ظلمی زما آید دو باره … شود چاره ز حق کرد انتظاره

بدشمن تا تواند ره بیاید … ویا بر خود دیگر بر شتابد

خدا راز کرانیم کم نیست … تلافی گر کند بر کس ستم جست

جدا از کردار ما آید پدیدار … دگر از خدا بدنیست کردار

نفس هر کسی کو هست موجود … بود حکم ما رئی غیر معدود

همه خواهد انتقامی بر کشانه … تواند از صبر موشی جست شد

بباغ و بوستان پایاد و یار … بدوزخ سخت تو آرد بدیدار

ز خشم از اکر خواهد بکلخن … بر ویانه گل سازد چه گلشن

مراین

مر این چاره از حق شد اشاره … اگر از گفت ناید هو با ره

قبول پیمان نمودن و دادن فرمان به مهر

بانجام تدبیر

بگفت شه کاین تدبیر هنرمند … چه خوش گفتی چه خوش داوی تو پند

شدی بینه تو بیرون حلقه بگوش … که از آزار موشان چشم پوشم

کند نیکو حق در لطف خدا … با موشان دگر رحمی نماید

تو بنا چون مر اینجا هست تا … رعیت را دگر احوال بیازار

هزاران خانه سازان بال دیوان … رعیت را دران جا جا دو الان

که آنوقت نشوند از شر دشمن … پس از آنوقت کس زند سکی

پس از آن کس ز آن جا بارگاهی … که باشد لایق در بارشاهی

پس آنانکه در صحرا نشینند … مسل ده تا بیا بیند به بینند

ببر شهری چه از نزدیک از دور … عمل را این چنین فرماده تو دستور

مپس فرمود خلعت آورند ی … دو باره پیک را خلعت دو بهری

از آن … این زمان پیمان شد … که هر موشی را زیر پا کند

زظلم خود نشاید اندر خورشتم … بجوشم همچو دیگی بگوشتم

بجای خطا ترانی … بعضی مورد جهد

بجا دلت یی ترحم اذن

زبان گر نفس محفوظ کردند ز دشمن خویش را محفوظ کردند

ولی اگر چه این تن را بگیریم بر این زمین مادی بگیریم

به بیهوده تیمی را از تن گذاریم زمین را جمله بر دشمن گذاریم

یکی خانه بسان مور سازیم نه در نزدیک نه در دور سازیم

نهان خود را در آن خانه گور سازیم ز دشمن که توان مستور سازیم

ز چشمه آب حیوان را بنوشیم بس برگ درختان را بپوشیم

به بیشه همچو حیوانات صحرا ز ریشه قوت خود کرده مهیا

و یا بر روی خاکستر نشینیم برهنه پا برهنه سر نشینیم

و یا بر کوه قاف قصر آهن بسازیم از برای خویش مسکن

بجائی راحتی ایمنی نیست ز عالم بر تو غیر از دشمنی نیست

بهر گوشه که از دشمن گریزی گرفتاری بدوی رستخیزی

چه دشمن از تو خود گشته پدیدار تو خود از خود بکن دوری بسیار

ترا از بهر کاری آفریدند ز بهر اختیاری آوریدند

تو خود چون مقتدای عالم آئی از این منصب دوری تو نائی

بیان وجه معنی از این ونشه

ترا جاینست

ترا جای نیست در این دار فانی در این جا کی توانی زنده مانی

بهر جا بگذری جایت نباشد مقام حفظ و مأوایت نباشد

تو باید عالمی را واگذاری بسوی عالم دیگر پا گذاری

که در ماوای خود مانی تو محفوظ ز نعمتها همه گردی تو محظوظ

نباشد هیچ رنج و بلا در آن راه ببخشد گر بپاید در تک چاه

بجلوه‌گاه حق باید نشستن ز جمله ما خلق پس قطع بستن

بجز آن جا بهر جا پا گذاری تو خود جانت بدشمن واگذاری

بجز آن جا بجائی نیست راحت نباشد جز خدایت پناهت

خدا کز جود انسان آفریده بصورت همچو یزدان آفریده

ز بس لطف و ز بس احسان نیست بگند از صورتش آن خود حکایت

هنوز جمع از بالا و از زیر در او هر چیز که آید به تصویر

همه مخلوق از مه تا به ماهی که شد موجود از فضل الهی

حکایت باز از انسان نماید ز وصف ظاهر و پنهان نماید

اگر خورشید و گر ماه ستاره بوصف وی همی دارد نظاره

نماید گل ز روی وی حکایت … کند سنبل ز موی وی روایت

نمکن داده بر روی زنخش … عنقه از عنایت جانشینش

ز بروات گر خواهی کنند دین … زیاده را آسمان سازند یکی کین

ولی باید خدا را بنده آید … بپرانزودی تا زنده اید

تو کار بندگی این نه باشد … چرا از غیر حق اندیشه باشد

اختتام کلام بتوفیق ملک علام

بحمد الله که از لطف خداوند … بکام دل زختم شعری از قند

بتاریخ هزار و سیصد و هفت … بدین سان خوش دل … دوام رفت

چه این قصه بخوبی چون بهار است … همه جانی ز بیع روزگار است

چو گر دیده دل باز باشد … به از شهد و شکر این راز باشد

ز کلک خامه شکر افشاندم … بسلک نامه گوهرها نشاندم

فشاندم لعل و بر دامن کشیدم … نشاندم سهل و آرامش کشیدم

چه پای نقش اندر جسم بند است … بار زادیش محتاج و کمند است

چه طفلان را بنی شوخی خوانند … از اول جستی بروی خانه

سپس جیب و بغل را برکشند … بر او مطبوع طبعش را نمایند

ز حلوا و نبات و نقل و قندش … خوش ننده و کنندی از ریش خنده خوش

چه شیرین گشت کامش تنش آید … دو آز از بهر قلب ریش آید

سپس برزانی نازنینش نشنه … چه بوسه پس نازش نشنه

چشیده چونکه از حلوا و قندت … بساعت گذارد بر کمندت

اگر بران بود بی کرامت آید … بخوان و بطبع آهسته آید

از این بهره ی بنقل گر بودی هوشی … ربودم از تو زاد اول داخی هوشی

چه مانند تو دارم وی نگاری … مرا با هوش گر به خبث کاری

به پرده گفتمی از چه سخن را … ولی اکنون کردم رود زمان را

اگر سلطان ذکر در دوستی شد … از این در زمان بعقبی دوستی باشد

همه مقصود من از گر بود خوش … بها نه بود گر باشد تو را هوش

گرفتم نبض های طبعها را … موافق ساختم بادی دوا را

بحکمت ها مرا اورا داده ترتیب … بحکمتها مرا اورا کرده ترکیب

دوائی را که اخلاطش [illegible] ند — اگر دانی یعنی هیران بماند
بباید زان علاجی را که خواهد — مطابق با مزاجی را که خواهد
سکندر را بگو حیران چرائی — بو بیرانه جنبی و حیران چرائی
تو سرگردان آب زنده کانی — که زان یابی حیوة جاودانی
فرو گشتی بظلمتهای بسیار — گذشتی فکر لب دریا آوکار
بر از نوک قلم پیدا نمودم — چنان دم هر که را شیرانمودم
فرو دگرنه او را بنده کرده — دلش گر مرده باشد زنده کردد
نگرد آیر بران گوش و هوش — لکند از هوش از گربه فراموشی
نصیحت گرچه باشد تلخ بسیار — ولی شیرین دهد بر آو کار
دوا تلخ است تا از جام خورد — سود شیرین چه اندر کام ریزد
خردمندان که از ارباب هوشند — دوای تلخ را شیرین بنوشند

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب
در منه ارجو الرحمة والثواب والعفو عن
الذنوب والخلل في يوم الحساب وعلی
سید اولی الالباب محمد وعترته
الاطهار الابرار الاطیاب

۲
چه لفظ و نقش و دفتر ظلمت هستی
معانی گوهری قیمت بهستی
نهان باشد همی اندر معانی
تو را بهتر ز آب زندگانی
دل داری اگر او را بیابی
ز ظلمات بی روشنایی
گذاری ... بخلوتی ...
بنوش زان چه نوشیده ...
تیمه گفته آید بدست
نماید در حقیقت بی شست
شود زنده دولت پاینده
عمر دوام ... زان ... الحلونی

لوازم السیادة

المتمسک بجواره — ابن من حاز جده اعلی مراتب السعادة
المتنیر بانواره — ففاز بسعادة الشهادة
المقتفی لآثاره — فاشتهر بالشهید الثالث
حاز مرتبة العلم والسیادة

کیف انکر آلائک وهی خارجة عن الحد والانتهاء
واذکر نعمائک وهی من العد والاحصاء

انواع معانی الایات — ولیلتمس من علمه وقدسه
وانواع معانی الروایات — شهد من باب عطائه ولطفه وکرمه وعظمه ومحدعونه
دخلهم بادلة وادب له
مع الاثه ونعمه
انابته وندمه

مع استغفاره
وتوبته واعتذاره
ونهایة اعتذاره
وغایة اضطراره

حدوقة فؤادی
ثمرة فرقة اولادی

وبعد فان الله تعالى عليم بالسر و
فان الله العالم بالسر والخفيات ابتلى اولياءه بالبليات
لاثبات رتبتهم واظهار درجاتهم

الحمد لله المنان بالعطيات على اهل مملكته

عليك
ودلك منى على طبق العذر والحكاية لا الغدر والشكاية اليك

وللمعاد ذخرا وعلى الحاد فخرا ولي اجرا ايها الزاجرا

محفوظ محظوظ محفوظا
لعطائه ممنون ونعطائه محضون وبحبائه ~~محفوظ~~
اشواب
وبشكر نعمائه قاص ومن ذكر الائه غير قادر
وانعا، محصول
كشفه بهي فارج من الا حصى والحد الحول له
وندروت سه بروحا ان لمول ولد لا أمل الرحمة وتحصيل المثوبة لا لدرك
النقمة والعقوبة وانتقاما العقاب

ولكن لا ملاع للمحتاج الا التجاء براق الاتباع
عفو
ولا مفر للمضطر الا المفر في ظل رحمة المجيب
ولابد للفقير الا الرجوع الى الغني
ولا للمريض الا الى الطبيب

اوائل العمران حتى يميز الخبيث من الطيب
وما كان الله ليطلعكم على الغيب
ولكن يجتبي من رسله من يشاء
وقبل ذلك ولا يحسبن الذين كفروا
انما نملي لهم خير لانفسهم انما نملي لهم
ليزدادوا اثما ولهم عذاب مهين

سورة ال عمران ستعمل بحر دهام
ال عمران 21 كم ما له ركوزوق
من الدين وعدم قبول التوبة

وعلو مكانهم
لسمو شأنهم
واختبارهم ورجحانهم
لاختبارهم وامتحانهم

بالبلية
بالاشتغال لقابلية

الحمد لله الذي ابتلى اوليائه بالبليات للاشتغال بشكره
واصفيائه وعدم الاشتغال عن ذكره
ليختبر قلوبهم ويعرف نوبهم
ويستر عيوبهم
لظهور بقائه
لاختبارهم لقضائه
لاختبارهم رضاه على قضائه

لامتحانهم
فيعرف خصوصية رجحانهم وعلو شأنهم وسمو مكانهم
وتنعمه
ليعرف صبرهم على قضائه وانقطاعهم عن الخلائق
ويكرم في بلائه وانصرافهم جميع العلائق
ودنس.
المستمر لجواره المستنير من انواره
المستغنى من افاداته المستفيض من افاضاته

م کنه شد اگر نکوزن از جرم کناه
گرش عفو شیار بی زکناه

ای خوش آن بنده در شده که بار روی سیاه

آن بنده که باید ز طریقی
ای خوش آن بخت سعیدی که بیاید بتو راه

بفضل تو کرم نکند بار گناه

بس از آنش بنگاه نوازی ز کرم
بنگاهی ز گناهش گذری
کنه جرم چه از بنده بود عفو ز شاه

بنده مضطر حاجی جرم گناه
پناه تو کسی آمده با روی سیاه
بر در خانه ما نه تو با جرم گناه

بکمانی بکمان
بر ماند بر سانه
بجا ماند

بپناه که رود گر تو رانی ز پناه
او داشته
نا امید ار گریت کس شده تا جاهم

وانکه بنده بجز از تو که گرد به پناه

بنده مایوس اگر گشت ز در بار تو شاه
عمر در بار تو آورده بنده تو با بار گناه آمده ام
مجل منفعل روی سیاه آمده ام
به در رو آن تو کرم بپناه آمده ام

١٣٣

٣٧

[illegible]